



هیئت معارف جنگ
شهید سبهد علی صیاد شیرازی

نردبان طنابی

خاطراتی از سرتیپ ستاد ناصر آراسته

گردآوری و تدوین: سرتیپ ۲ حمید شکيبا

سرشناسه: شکيبا، حميد، ۱۳۲۷-

عنوان و نام پديدآور: نردبان طنابی: خاطرات ارائه شده سر تيپ ستاد ناصر آراسته/ تدوين حميد شکيبا؛ به

سفرش هيأت معارف جنگ شهيد سپهبد علي صياد شيرازی

مشخصات نشر: تهران: ايران سبز، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهري: ۱۰۸ ص.

شابک: ۱۷۰۰۰ ريال: ۵-۵۷-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

وضعيت فهرست‌نویسی: فيپا

يادداشت: ص.ع. به لاتين: Nardeban Tanabi

موضوع: آراسته، ناصر، ۱۳۳۱-

موضوع: جنگ ايران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع: سرداران -- ايران -- خاطرات

شناسه افزوده: ايران. ارتش. هيأت معارف جنگ شهيد سپهبد علي صياد شيرازی

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ش ۸/۴۷/۱۶۲۹ DSR

رده‌بندی ديویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۴۵۷۶۶

• نردبان طنابی

تدوين : سر تيپ ۲ حميد شکيبا

ويرايش: الهه آموزگار

نوبت و سال چاپ : دوم / ۱۳۹۲

شمارگان : ۲۰۰۰

شابک : ۵-۵۷-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

ناشر: انتشارات ايران سبز ص پ ۱۶۷۶۵-۳۶۹۷

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۶۵، نامبر: ۲۲۴۸۸۶۵۰ صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵

قيمت : ۳۰۰۰ تومان

کليه حقوق برای هيئت معارف جنگ «شهيد سپهبد علي صياد شيرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه
کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را
دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط
جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه
تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.
امام خمینی(ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک گنج
است. آیا خواهیم توانست از این گنج
استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ بایستی
تاریخ ما را تغذیه بکند.
مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

همکاران

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا امور فنی، آماده سازی، نشر

طرح جلد

حمیدرضا خزاعی

حروفنگاری و صفحه آرایی

گروه بانیکم مجتبی روح الامینی

فهرست

۷	معارف جنگ
۹	معرفی راوی خاطرات
۱۰	معرفی مؤلف
۱۱	پیشگفتار
۱۳	تصرف ارتفاع ۴۰۲
۱۹	دوستان و رفقایمون را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم
۲۳	زیر گلوله یکصد و سی میلیمتری
۲۵	ضد انقلاب داخل گله گوسفند
۲۷	گفتم این افسر جوان فرمانده نیروی زمینی خواهد شد
۳۱	اگر برادر این جناب سروان بوده شهید شده
۳۳	با ناوچه شمشیر یک تنه با ۶ تا ناوچه اوزای عراقی جنگید
۳۵	نمی‌خواهم از کنار خانواده‌ام دور بشم
۳۷	سنگر بی سقف
۴۰	حالا نوبت من است
۴۲	شهید حاج غلامحسین
۴۵	کلاه آهنی
۴۶	جوان مسیحی
۴۷	شب از خدا خواست، فردا شهید شد
۴۸	ما راضی به رضای حقیق
۵۰	زندگی هم اداره می‌شود. خدا را شکر
۵۲	یک نظامی باید فرصتها و تهدیدها را خوب بشناسد
۵۶	گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود
۶۲	ما خود را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانیم

- ۶۴ این انقلاب اسلامی به همه جای دنیا خواهد رفت
- ۶۶ تعهد را باید در چهره خدمت بیابید
- ۶۸ مهم توفیق خدمت است
- ۷۰ خانه من هم جبهه بوده
- ۷۴ اگر جوان مرگ شوم بهتر است تا ناجوانمرد باشم
- ۷۶ پیراهنی که این عارف با آن نماز شب خوانده بر تن کردم
- ۷۸ دیر کردی مؤمن نیم ساعت است که منتظرت هستم
- ۸۰ جنگ علمی‌ترین کاری است که در این دنیای مادی وجود دارد
- ۸۴ یک جفت جوراب می‌خواهم
- ۸۵ نماز شب در فکه
- ۸۶ طریق القدس
- ۸۸ صیاد یک پارچه نور است
- ۹۰ نردبان طنابی
- ۹۴ تا کارش تموم شد آمد پیش ما
- ۹۵ توی یک جعبه مهمات جا گرفته بود
- ۹۷ اولین باری که منزلش دعوت شدیم
- ۹۹ دکتر، مجروح اورژانسی آوردند
- ۱۰۰ گونیکو یا مامورا
- ۱۰۲ نمایه

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیتهای تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار داده‌اند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاههای افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا درآمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۰ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو

مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار داده است.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۱۰۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاهها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

معرفی راوی خاطرات

سرتیپ ناصر آراسته در سال ۱۳۳۱ در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذراند. سال ۱۳۴۷ وارد دبیرستان نظام و سال ۱۳۵۰ وارد دانشکده افسری شد. پس از فارغ التحصیلی به رسته توپخانه اختصاص یافت و دوره مقدماتی و عالی این رسته را طی نمود.

سال ۱۳۷۰ دوره دانشکده فرماندهی و ستاد را با اخذ گواهینامه کارشناسی ارشد مدیریت امور دفاعی گذراند و سپس دوره دانشگاه عالی دفاع ملی را در مقطع دکترا طی نمود. نامبرده کارشناسی حقوق قضایی را نیز از دانشگاه شهید بهشتی اخذ نموده است.

در سال‌های خدمت به ترتیب دارای مشاغل و مسئولیت‌هایی چون: معاون و فرمانده آتشبار، افسر ش.م.ه رکن ۳ لشکر، افسر دیدبان و فرمانده یگان تکاور در مبارزه با ضد انقلاب، رئیس بازرسی لشکر ۲۱ حمزه، جانشین و رئیس بازرسی نیروی زمینی ارتش در زمان جنگ تحمیلی، فرمانده دانشگاه افسری امام علی(ع)، معاون هم‌آهنگ کننده ستاد ارتش، جانشین رئیس ستاد، جانشین فرمانده کل ارتش، جانشین گروه مشاوران نظامی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا - در زمان نگارش این کتاب - همچنین رئیس هیات معارف جنگ از سال ۱۳۷۸، بعد از شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی، با حکم مقام معظم فرماندهی کل قوا می‌باشد.

ایشان قبل از جنگ تحمیلی در مبارزه با ضد انقلاب، یک چشم و یک گوش و سلامتی قسمت‌هایی از بدن خود را در نبرد با دشمنان انقلاب اسلامی از دست داده است.

معرفی گردآورنده

سال ۱۳۲۷ در شهرستان قوچان متولد و دوره ابتدایی را در آن شهر و دوران دبیرستان را در مشهد مقدس طی نمود. مردادماه ۱۳۴۶ با دیپلم ریاضی در کنکور دانشکده افسری شرکت کرده و به استخدام ارتش درآمد. سال ۱۳۴۹ با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل و بعد از طی دوره مقدماتی وارد خدمت در یگان توپخانه ارتش گردید.

در سمت‌های فرمانده آتشبار، فرمانده گردان و مدت بیش از ۱۰۰ ماه در جبهه جنوب در طول ۸ سال دفاع مقدس شرکت داشت. در پایان جنگ به معاونت آموزشی نزاجا منتقل شده و از سال ۱۳۷۱ فرمانده مرکز پشتیبانی آموزش معاونت آموزشی نزاجا بوده است. سال ۱۳۷۸ با ۳۲ سال خدمت به افتخار بازنشستگی نائل گردید. از ۱۳۷۴ نیز در بخش‌های مختلف با هیئت معارف جنگ همکاری داشته و همچنان نیز ادامه دارد. (تا زمان چاپ این کتاب)

پیشگفتار

امیر سرتیپ ناصر آراسته مشاور نظامی مقام معظم رهبری، جانباز جنگ تحمیلی و از یاوران و هم‌زمان شهید سپهبد علی صیاد شیرازی می‌باشد که بعد از شهادت ایشان به فرمان مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا مسئولیت هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی را به عهده دارد.

رئیس هیئت معارف جنگ، در تمام دوره‌های معارف جنگ در دانشگاه‌های آجا به عنوان استاد نیز حضور می‌یابد و ضمن معرفی هیئت معارف جنگ و تبیین اهداف آن، به بیان مسائل اساسی دفاع مقدس در چند جلسه می‌پردازد. در همه آموزش‌های میدانی نیز هیئت را همراهی می‌نماید. به منظور تلطیف آموزش‌ها و الگو گرفتن دانشجویان از سیره شهدا و جانبازان، در بین آموزش‌های نظری و میدانی به بیان خاطرات خود در هر یک از کلاس‌ها و همچنین در جلسات افتتاحیه و اختتامیه اردوگاه می‌پردازد.

کتاب حاضر بخشی از خاطرات بیان‌شده این رزمنده جانباز و عاشق ولایت می‌باشد که توسط اینجانب، که خود از حاضران این کلاس‌ها بوده، گردآوری و تدوین گردیده است.

سرتیپ ۲ حمید شکیبا

ارتفاع ۴۰۲^۱

هوا خیلی گرم بود. حدوداً فکر می‌کنم گرمای هوا به ۴۰ درجه سانتی‌گراد می‌رسید. دو نفر همراهم بودند، آقای سرهنگ فردپور و یک سرباز مسلح که مراقب ما بود.

راه افتادیم از کمرکش ارتفاع ۴۰۲ می‌رفتیم بالا، به علت شیب زیاد و بارش گلوله‌های مختلف توپ و خمپاره به روی ارتفاع، بالا رفتن چندان هم ساده نبود. به علت برتری هوایی دشمن هواپیماهایش مرتب ارتفاع را بمباران می‌کردند. هر کجا که تپه یا حفره‌ای در زمین بود خودمان را در آنجا مخفی می‌کردیم تا برسیم به بالای ۴۰۲.

تقریباً برای سومین بار این ارتفاع مجدد به دست نیروهای خودی افتاده بود در مدت ۴۸ ساعت این ارتفاع ۲ یا ۳ بار دست به دست شده بود. خیلی از جاها من دقیقاً از روی جنازه سربازان عراقی رد می‌شدم یا جنازه شهدای خودمون، که بچه‌ها کشیده بودند کنار کانال یا خاکریز که زیر دست و پا نمانند.

از کنار جنازه‌ها حرکت می‌کردیم. هنوز فرصت نکرده بودند شهدا رو تخلیه کنند. در این چند روز فکر کنم دو روز یا سه وقتی که داشتم می‌رسیدم به بالای ارتفاع ۴۰۲ از ۳ - ۴ تا سرباز پرسیدم که فرمانده تیپ کجاست؟

چون دنبال فرمانده تیپ می‌گشتم و همه درگیر عملیات بودند هر کسی به ما یک نشونی می‌داد. از هر یک از پرسنل سؤال می‌کردم یک جهت را نشان

۱. ارتفاع ۴۰۲ در منطقه عمومی سومار و نفت شهر می‌باشد. این خاطره در سال ۱۳۸۴ در کلاس آموزش دانشگاه افسری امام علی(ع) بیان گردید.

می‌داد. روی ارتفاع ۴۰۲ به صورت سینه‌خیز و گاه ایستاده و در کانال در جهت‌های مختلف حرکت کردم تا دیدم یک سرهنگ ۲ دانه از دور می‌آید. من او را شناختم که فرمانده تیپ است. وقتی نزدیک شدم او منو نمی‌شناخت.

البته چهره‌اش با دود باروت سیاه، سیاه بود و اگر کسی چشمش را می‌بست و به این موجود نزدیک می‌شد، بوی باروت را استشمام می‌کرد.

فرمانده تیپ سرهنگ محمدی‌فر را دیدم، بعد گفتم جناب سرهنگ محمدی‌فر من آراسته هستم رئیس بازرسی نیروی زمینی، آمده‌ام در حین عملیات از کار شما بازدید کنم. بسیار عصبانی و تند و خشن گفت اینجا جای بازرسی نیست، پشت کرد به من و رفت.

بسیار دلخور بود از این وضعیت، شرایط هم خیلی سخت بود. شاید حدود یک گروهان تلفات داده بود. بقیه گردان‌های تیپ که در خط بودند زیر بمباران شدید دشمن، مشکل تغذیه و مهمات داشتند.

به او حق دادم. با خودم فکر کردم که او فکر می‌کند من از این بازرس‌هایی هستم که مدت‌ها در تهران بوده، حالا آمده است بازدید. به این نتیجه رسیدم که او کار خودش را می‌کند و من هم کار خودم را، در همین حد که خودم را به او نشان دادم کافیه که یک موقع اخلاقی در کار پیش نیاد یا فرمانده با خودش بگوید این غریبه کیست.

من رفتم دنبال کار خودم. داخل سنگرهای سربازها می‌رفتم و سربازها مشغول جنگیدن بودن. یک‌جا توقف نمی‌کردم، بیشتر در حال تغییر مکان بودم. به نوک تپه‌ای رسیدم، دیدم اوضاع بسیار ناجور است، تعداد شهدا و زخمی‌ها از تعداد کسانی که زنده بودن و در حال جنگیدن بیشتر است.

با چشم دیدم که یک گردان نیروهای مخصوص عراقی روی تپه مقابل می‌باشند که با ما حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر فاصله دارند. در پناه پشتیبانی آتش،

تانک‌ها در حال پیشروی به سمت ما هستند. ولی مقاومت‌های روی ارتفاع نمی‌گذاشت که تانک‌های دشمن جلو بیایند.

دیدم دارن میان جلو و میرسن به ما. آتش توپخانه هم هست. حس کردم چیزی نمونده که این گردان برسه و همه رو قلع و قمع بکنه. خب دیگه هم جرأت برگشتن نداشتیم. چون اومده بودم داخل یگان، که اگه می‌رفتم خیلی بد می‌شد. باید وای می‌ستادم تا آخرش، هرچی برای این گردان پیش می‌اومد برای من هم باید پیش می‌اومد. بعد خودم رو رسوندم پشت فرمانده تیپ، باز یک خسته نباشید گفتم. برگشت دید منم، دیگه روش نشد چیزی بگه. دید اگه از اون بازرس‌ها بودم شاید اینجا نباید می‌اومدم. شایدم پیش خودش گفت: بازرس سمجی است و دیگه نمیشه از دستش رها شد. چشماش پر از اشک بود.

بسیار افسر شجاع، پرغرور و باصلابتی است. اون‌هایی که میشناسنش میدونن. الان پیش ماست و مشاور حضرت آقااست، (بعد از تعویض از فرماندهی) ما در خدمتشون هستیم^۱.

گردان عراقی با سرعت می‌اومد جلو. گلوله‌های تانک سنگر نمی‌زدند، نفر می‌زدند. هر کسی رو می‌دیدند، می‌زدند. راحت گلوله رو برای یک نفر هزینه می‌کردند. شب شد، صدای غرش هلی‌کوپترها که اومد محمدی‌فر دیگه فکرکرد همه چیز تمومه. من هم فکر کردم همه چیز تمومه. یعنی هلی‌کوپترها میان اون دوتا گردانی رو که تقریباً ازش یک گردان مونده روی تپه قلع و قمع می‌کنند و

۱. سرتیپ ستاد دکتر ناصر محمدی‌فر که از ابتدای مبارزه با ضد انقلاب در کردستان و بعد جنگ و تا پایان جنگ در منطقه و تمامی عملیات‌ها، حضور با شجاعت و ایثار داشت و به فیض جانبازی هم نائل شد، آخرین مسئولیت او در ارتش فرماندهی نیروی زمینی بود و بعد از این مسئولیت به‌عنوان مشاور نظامی فرماندهی معظم کل قوا در گروه مشاورین منصوب شد و تا اکنون در این سمت است.

گردان نیروی مخصوص عراق میاد جلو بعد هم تیپش میاد و تپه رو می‌گیره و این دفعه دیگه باید فاتحه این تپه رو بخونیم. البته هلی‌کوپترها که با امکانات دید در شب پرواز می‌کردند از روی تپه گذشتند و رفتند پشت سر ما را مواد آتش‌زا ریختند. بعد برگشتند مجدد به سمت ما.

محمدی فر فریاد زد. مثل اینکه دیگه متوجه نبود کسی اطرافش هست، یا من هستم یا سرباز دیگه. فریاد زد به خدا، کاش خودش بود و خاطره‌رو خودش می‌گفت، خدا رو مورد خطاب قرار داد.

گفت: ما امام زمان داریم. دور و برش هم ۷-۸ نفر بیسیم‌چی و من و تعدادی بودند. بقیه هم توی سنگرهای دیگه مشغول بودند. و این هم توی سنگر دیگه.

گفت: ما امام زمان داریم. پس کجایی؟ اگر هستی که ما می‌گیریم هستی اینا هم سربازای تواند. الان وقتشه و دیگه هم وقت دیگه‌ای نیست. اگه می‌خوای مارو کمک کنی، امام زمان، الان وقتشه و دیگه هم وقت دیگه‌ای نیست (فریاد می‌زد)، اگر هم نیستی تکلیف مارو روشن کن. نمی‌شد توی اون شرایط هم کسی چیزی بگه که خدای ناکرده کفر نگه. کسی جرأت نمی‌کرد باهاش حرف بزنه من هم جرأت نمی‌کردم. مرتب اینو تکرار می‌کرد. اگه هستی به دادمون برس. نیستی؟ با لهجه فارسی و شیرین آذری با فریاد می‌گفت، بغضش هم ترکیده بود. خب دونه دونه می‌دید که جوونا جلوی پاش می‌فتن و پرپر میشن. یکبار حس کردیم حدود ۶-۷ تا هلی‌کوپتر سنگین عراقی دیگه مثل اینکه می‌دیدمشون، گرچه دیده نمی‌شدن، تیربارها شروع کردن به شلیک کردن که کار به جایی نبردند چون هلی‌کوپترها دیده نمی‌شدند. توی اون شرایط همه برتری هوایی مال عراق بود. تازه هواپیماهای جدید خریده بود و بچه‌های

پدافند ما هم جدیداً ابتکارات جدید می‌زدند که هواپیماهای دور پرواز رو بزندان. ولی اینها هلی‌کوپتر بودند که برای اولین بار در شب پرواز می‌کردند. عملیات روز قبل رو هم دیده بودیم که تعدادی هواپیما اومدن و زیر هواپیما که باز شد نه بمب بلکه بشکه‌های مواد آتشنا ریختند رو سر سربازها، که تعداد زیادی سرباز در اطراف سوختند. بوته و سنگ و انسان همه با هم سوخت.

بلافاصله اونهایی که حادثه دیروز رو دیده بودند و ما که اونجا بودیم، حدس زدیم که چه پیش خواهد آمد. منتظر این بودیم، بعضی‌ها چشم‌ها رو می‌بستن که بشکه مواد آتشنا میفته الان کنارشون. هلی‌کوپترها اومدن نزدیک شدن. خیلی هم با صبر میومدن و هیچ هراسی نداشتند. مثل اینکه می‌دونستند که دست ما خالیست و اونها رو نمی‌بینیم و نمی‌تونیم آسیب بهشون برسونیم. رسیدند ۱۰۰ یا ۱۵۰ متری ما که اون گردان تکاور نیرو مخصوص عراق هم رسیده بود به همون جا. من نمی‌دونم چه شد که بمب‌ها رو بر روی تپه‌ای که گردان پیشرو نیرو مخصوص عراق بود رها کردند. بمب‌های مواد آتشنا را؛ همه ما ماتمون برده بود و برای چند لحظه‌ای هیچ‌کس صداس در نمی‌اومد که این مواد ریخت رو سر گردان عراقی و تمام اون تپه، که گرماس مارو هم گرفت، آتش گرفت. آتشی که اونجا گرفته بود گرماس رو ما هم حس می‌کردیم. در این فاصله که شاید ۱۵۰ متر هم بیشتر نبود. تمام تپه روبرو آتش گرفت. تمام تپه‌ای که یک گردان مسلح نیرو مخصوص بسیار ورزیده عراقی روش بود و از فاصله ۲۰۰ - ۲۲۰ متری رسیده بود به ۱۰۰ الی ۱۵۰ متری ما. تمام گردان سوختند. بعد از چند لحظه اولین نفری که تکبیرش بلند شد محمدی‌فر بود.

تکبیری که هق‌هق گریه می‌کرد. برگشت به ما گفت: امام زمان هست؛ ما امام زمان داریم؛ زنده است و می‌شنوه. ما هم گریه می‌کردیم و واقعاً کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم.

سربازهای مجروح فریاد می‌زدند از خوشحالی، اونهایی که حادثه رو دیده بودند. تقریباً یک چیزی حدود ۲۰ تا ۲۵ دقیقه طول کشید تا شعله‌های آتش اومد پایین و بعد از ۲۰-۲۵ دقیقه هیچ موجود زنده‌ای ما روی اون تپه ندیدیم. یعنی کسی که سرپا ایستاده باشه و کسی که فریادی بزنه و کسی که انسان حس کنه موجودی داره حرکت می‌کنه. بعد هنوز آتش روی تپه بود که محمدی‌فر گروهان احتیاط خودش رو صدا کرد و به فرمانده گروهان دستور داد سریع اون تپه‌ای رو که گردان عراقی روش وجود داشت با یک گروهان اشغال بکنه. یک گروهان لشکر ۸۸ از تیپ ایشون رفت روی اون تپه مستقر شد. ما تقریباً ۴ ساعت اونجا ایستادیم. تمام آتش‌ها روی ۴۰۲ قطع شد. آتش توپخانه عراقی، هواپیماهای عراقی هیچ کدوم اونجا اجرا نشد. سکوت، سکوت. مثل نیمه شبی که هیچ حرکتی در یک آبادی نیست.

گروهان اونجا مستقر شد و تمام ۴۰۲ به این ترتیب تصرف شد و آخرین حمله‌ای بود که ما کردیم و آخرین پاتکی بود که عراق کرد و با این خلوص نیت و این فریادهای امام زمان محمدی‌فر، بحث ۴۰۲ پایان یافت و فرصت شد شهدا تخلیه بشوند و جنازه‌های عراقی هم توی کانال‌ها، پلاک‌هاشون رو جدا کردن و در همون کانال‌ها سربازهای لشکر، دفنشون کردند.

دوستان و رفقا من را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم^۱

من خانواده شهید سرهنگ فراشاهی رو بردم قم، در سال ۵۸. شهید فراشاهی، فرمانده تیپ سقز بود که در جنگ با ضد انقلاب مردانگی کرد. اونها پرچم سفید بردن بالا برای مذاکره و این هم محافظ و همراهانش رو گذاشت کنار و با اعتماد به آنان و با مردانگی و جوانمردی رفت صحبت کنه که برای چی دارید به پادگان حمله می‌کنید؟ اینها بیت المال هستند این پادگان برای حفظ این مملکت و مرز است و چنین است و چنان و ما هم مأموریتمان این است، اما آنها او را گرفتند، حالا من که جنازش رو ندیدم ولی اونهایی که دیدن میگن تکه تکه کردند بدن او را. حالا بگذریم. در هر صورت بردند بدن ایشون رو در قم دفن کردند- چون اهل قم بود.

من در اون موقع ستوان یکم بودم. ستاد ارتش به من مأموریت داد به عنوان نماینده طیف انقلابی ارتش، خانواده این شهید رو بردارم ببرم حضور حضرت امام. ایشان هنوز در قم تشریف داشتند و به تهران نیومده بودند. خانواده او پدر و مادر پیر، همسرش و ۳ تا دخترش بودند. ۲ تا ماشین از طرف ستاد در اختیار من گذاشتند و رفتیم دنبال خانواده‌اش و به اتفاق آنها رفتیم قم خدمت حضرت امام.

رفتیم توی اتاق نشستیم. یه پنکه سقفی توی اتاق بود که لق می‌زد، یعنی هم طولی حرکت داشت و هم عرضی، سر و صدایی هم داشت. یه اتاق کوچک بود. من اونجا نشستم به اتفاق این خانواده منتظر اینکه حضرت امام تشریف بیاورند.

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۶.

برای اولین بار در اونجا یه خبرنگار روحانی رو دیدم. یک روحانی اومد اسم و مشخصات ما را پرسید. گفتم برای چی باید بگم؟ گفت: من خبرنگار و روزنامه‌نگارم. که برای من خیلی جالب بود. خب با اون صحبت می‌کردیم که حضرت امام وارد شدند. من از تهران که می‌خواستم حرکت کنم ۴۸ ساعت قبل یه گزارش چند دقیقه‌ای آماده کرده بودم تا محضر حضرت امام ارائه بدهم. ضمن اینکه اون گزارش رو هم نوشته بودم و توی جیبم گذاشته بودم، تمرین هم کرده بودم که این کار رو انجام بدم.

وقتی حضرت امام آمد داخل ما همه بلند شدیم و ایستادیم، حضرت امام تعارفی کردند و رفتند جایی که برای امام درست کرده بودند. یه ملافه‌ای پهن بود. رفتند اونجا نشستند. حضرت امام به ما هم اشاره کردن که بنشینید. من چون می‌خواستم گزارشمو براشون بخونم بلند شدم با ادب نظامی خبردار گزارش رو براشون بخونم، امام یکی دو بار بزرگواری کردند تعارف کردند ولی من ایستادم. بعد خب امام وقتی از در اومدند تو، وقار و جلال امام منو گرفت. حالا آدمی هم نبودم که شخصیت ندیده باشم، ولی مثل امام ندیده بودم. وقتی هم که حضرت امام نشستند سرشون رو گرفتند بالا به من گفتند بفرمایید.

چون به ایشون گفته بودند، ستوانی است با این مشخصات و برای شما گزارش می‌دهد. گفتند بفرمایید. چشم امام که به چشم من افتاد من زبونم بند اومد. دیگه نتونستم حرف بزنم. ذهنم هم اون گزارش رو فراموش کرد. هرچی به خودم فشار می‌آوردم که گزارش چیست و کجاست متن آن، نه زبانم باز می‌شد نه ذهنم منو یاری می‌کرد. امام یه بار دیگه من رو نگاه کردند و گفتند بفرمایید که از رنگ و روی و وضعیت من متوجه شدند

دوستان و رفقا من را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم ۲۱/

دستپاچه شده‌ام، طوری که زبانم کار نمی‌کند. دیگه امام به من نگاه نکردند. شاید فکر کردند که اگه یکبار دیگه به من نگاه کنند، من سخته کنم. سرشون پایین بود و برای من هم خیلی سخت بود که وقت چنین بزرگواری این طوری بگذره. یکدفعه به ذهنم زد که گزارش رو پیدا کنم که توی جیبم هست، هرچی توی جیبم رو گشتم پیدا نکردم.

امام شروع کردند به حال و احوال با خانواده شهید. شاید دیدند این مجسمه‌ای که ایستاده (ستوان آراسته) حرف نمیزنه، پس بهتره من به کار خودم برسم. شروع کردند به احوال‌پرسی از پدر شهید، مادر شهید و بچه‌های شهید تا من خودم رو پیدا کنم. امام برگشت به طرف پدر شهید و پدر شهید یک مشخصاتی از خودش گفت. امام بهش تسلی خاطر دادند و به پدر شهید اینو گفتند: که شما سال‌ها پیش مقابل حوزه علمیه مغازه داشتید- اینها قمی بودند. پدره هم نزدیک به صد سال سن داشت- فرمودند: شما مغازه داشتید، یک وقت من از شما خرید کرده بودم. این پیر مرد گریه‌اش گرفت. دیگه فرصت رو از دست نداد پاشه بره پیش امام دستش رو ببوسه. طوری این فرمایش امام روش تأثیر گذاشت که دراز کشید دست امام رو گرفت بوسید. گفت شما چطور خاطرتون مونده؟ شما شاید فقط یکبار از من خرید کردید. چگونه یادتون مونده بعد از این همه سال؟ امام فرمودند: ما دوستان و رفقا من را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم.

و این پیر مرد در برگشت از قم به تهران که من جلو بودم و او در صندلی عقب بود، همش گریه می‌کرد و می‌گفت: امام به من گفت من دوستانم رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. تا تهران چندین بار اینو گفت. اینقدر روی قلب و روح این پیرمرد اثر گذاشته بود.

خلاصه من یواش یواش به خودم آمدم و گزارش را از جیم پیدا کردم و برای حضرت امام خواندم و بعد هم نشستیم و چای خوردیم و پذیرایی شدیم و بعد هم حضرت امام بلند شدند و دستشون را بوسیدیم و رفتند.

زیر گلوله یکصدوسی میلی‌متری^۱

ما در قرارگاه در زیر گلوله باران دشمن بودیم. در شمال غرب^۲ وقت نماز بود؛ شهید صیاد به عنوان امام جماعت ایستاد، ما هم پشت سرش ایستادیم به نماز خواندن. بچه‌های بسیج و سپاه و ارتش و جهاد همه به او اقتدا کرده بودیم. رکعت دوم نماز یک صدای مهیبی اومد که همون موقع تصور ما این بود که بمب افتاد رو سنگر (البته ساعتی بعد متوجه شدیم یک گلوله ۱۳۰ به گوشه شمال سنگر اصابت کرد). یک صدای بسیار مهیبی و گرد و خاک، من که از بقیه دست و پا چلفتی‌تر بودم اقلأً توی جای خودم درازکش کردم (خواهیدم). بعضی‌ها که از من زرنگتر بودند تونستن از در سنگر هم برن بیرون، موقعی که بمب خورد. بعد از چند لحظه که دود و گرد و خاک و سر و صدا فروکش کرد هرکس خودش رو پیدا کرد که به حمدا... کسی طوری نشده بود و ۲ یا ۳ نفر مجروح سرپایی بودند. ته سنگر نشست کرده بود. گلوله خورده بود دقیقاً روی تراورس گوشه شمالی سنگر و بعد همه گشتیم دنبال صیاد. چون همه پخش شده بودیم پیش خودم گفتم اون هم یه طرفی رفته. بعد متوجه شدیم دیدیم که یک تراورس از زیر سنگر جدا شده و تقریباً یکی دو سانتی سر شهید صیاد و ایستاده و دیگه نیومده بود پایین‌تر و گیر کرده بود به گوشه سنگر و روی سر شهید پر از خاک بود.

صیاد در حالت قنوت بود و نمازش رو نشکسته بود و خاک‌ها و شن‌ریزه‌های سنگر توی دست صیادشیرازی بود و داشت نماز می‌خوند. ما همه از خودمون خجالت کشیدیم، البته ما کار خلاف شرع نکردیم توی آن شرایط می‌توانستیم

۱. بیان خاطره در جمع دانشگاهیان زاهدان، سال ۱۳۸۴.

۲. منطقه عملیاتی قادر در سال ۱۳۶۳ منطقه لولان.

نماز مون رو بشکنیم. نمی شد ایستاد، ولی اون نشکست و بعد همه دورش حلقه زدن که تو چطور نمازت رو نشکستی؟

پاسخش این بود که من یکی از آرزو هام این بود که در جبهه یا در مقابل گلوله مستقیم دشمن به فیض شهادت برسم یا در حال نماز خواندن. فکر می کردم دارم به آرزوم می رسم. آدمی که داره به آرزوش می رسه مسیر رو قطع نمی کنه.

گفتم خدا کنه که توی این حال نماز از دنیا برم. که آن موقع شهادت نصیبش نشد و قسمتش این بود که بعد از جنگ هم خدماتی به این نظام مقدس ارائه بده و بعد با گلوله مستقیم نفاق و آن گونه مظلومانه به فیض شهادت نائل بشه. روحش شاد و با امام شهدا و شهیدان کربلا محشور بشود ان شاء الله.

ضدانقلاب داخل گله گوسفند^۱

من خاطرم هست توی مسیر بانه به سردشت، پائیز سال ۵۹ در منطقه دارساوین بعد از مدت‌ها گرسنگی یک گله گوسفندی به ما حمله کرد. تعجب نکنید بگویم گله گوسفند به ما حمله کرد. اول می‌گفتیم گله گوسفند به سمت ما می‌آمد، ولی بعد فهمیدیم این حيله است و ما نمی‌دونستیم ضد انقلاب با گله گوسفند داره میاد سمت ما، تیز هوشی صیاد گفت که ضد انقلاب با اینهاست، گله رو به رگبار بندید. اگه ضد انقلاب نبود صیاد این کارو نمی‌کرد. آتش رو باز کردیم رو گله و بعد صدای آدم از میان گله اومد و تعدادیشون کشته شدن و جنازه هاشون رو برداشتن بردن.

رد خون اینها پیدا بود خلاصه بعد از مدت‌ها گرسنگی تعدادی گوسفند نصیب ما شد. تعدادیشون کشته شده بودن که هیچ، تعدادیشون هم زنده بودن و مجروح، تعدادی هم گلوله نخورده بودند. خب یک گردان رزمی تقویت شده، یعنی گروه رزمی گرسنه مدت قریب به ۱۵ روز فقط بلوط خورده. معلومه که چه به روز این گوسفندها میاره. من یه بیسیم‌چی همراهم بود که فکر کنم امیر صادقی‌گویا و امیر مشیری و آقای ذوالفقاری می‌شناختند. شهید کلاته^۲، سرهنگ شد بعدها، ولی اون موقع گروه‌بان بود، بچه بسیار جسور و شجاع، خدا رحمتش کنه، بعد مصدوم شیمیایی شد و با جراحی شیمیایی از دنیا رفت. ایشون قصابی و سلاخی می‌دانست، این‌کاره بود. یعنی راحت می‌توانست به سرعت گوسفند رو سر ببره، پوست بکنه، که ما از آن موقع بهش گفتیم علی بزکش، علی کلاته

۱. بیان خاطره در سالگرد شهید صیاد در دانشگاه افسری امام علی (ع)، سال ۱۳۸۴.

۲. گروه‌بان کلاته که نظامی متدین، مخلص و شجاع و جنگنده‌ای چالاک بود و تا درجه سرهنگ دومی هم ارتقاء یافت و چند سال پیش به دلیل مصدومیت‌های شیمیایی دوران جنگ به فیض شهادت نائل شد.

اسمش بود ولی چون ۷-۸ تا گوسفند رو در کمترین فرصت سر برید، دیگه همه بهش می‌گفتن علی بزگش، بعد این گوسفندها رو سر برید. دیدیم صیاد یه گوشه‌ای نشسته و علی کلاته یه تیکه از جگر و گوشت گوسفند را آورد برای صیاد. اونجا هم اینطوری نبود که کسی تعارف بکنه، هر کی تلاش می‌کرد یه تکه گوشت بکنه ببره کباب کنه و یا خام خام بخوره.

صیاد نخورد و گفت تقسیم کنید بین سربازها. گفت تقسیم می‌کنیم حالا. گفت نه، همه که خوردند بعد من هم می‌خورم. خیلی ما ضعیف شده بودیم. خب اون هم ضعیف بود. اون هم مثل ما راه می‌رفت، زمین می‌خورد، ولی صلابت فرماندهی نگهش می‌داشت، منش فرماندهی‌اش اجازه نداد زودتر از سرباز گرسنه‌اش چیزی بخوره، یا همون طوری که من ستوان یه تیکه جگر رو همین طور داغ داغ گرفتم به دندونم که از گرسنگی خودم رو نجات بدم اون منشش اجازه نداد این کار رو بکنه. اینها نکاتی است که یه فرمانده باید توی منش فرماندهیش رعایت بکنه. گفت هر وقت به همه پرسنل ستون گوشت رسید آخر سر برای من بیاورید.

گفتم این افسر جوان فرمانده نیروی زمینی خواهد شد^۱

شاید یه چیزی حدود ۶۰-۷۰ سانت برف بود. سراغ فرمانده گروهان رو می‌گرفتم. سربازا با یه عشقی آدرس می‌دادند که سنگر فرمانده گروهان اونجاست، انسان فکر می‌کرد سنگر برادر هم‌رمزشون رو دارن نشان میدن. وقتی هم که به سراغ فرمانده گروهان رفتیم دور و بر فرمانده گروهان، سربازها توی سخت‌ترین شرایط منطقه شمال‌غرب و در جنگ دور فرمانده گروهانشون، مثل پروانه می‌چرخیدن، من تا اون لحظه فرمانده گروهان رو نمی‌شناختم.

چون مأموریت داشتم که ارزیابی انجام بدم راجع به فرماندهان یگان‌های حاضر در منطقه، تلاش کردم شناسایی انجام بدم. خب همان‌جا این کار رو کردم که چرا اینقدر پرسنل تحت امر این فرمانده رو دوست دارن؟

دیدم سنگرش همچون سنگر سرباز کمینه، دیدم که در نزدیکترین جاییست که باید به سربازهاش احاطه و اشراف داشته باشه. دیدم که اول غذا رو سرباز کمینش می‌خوره، بعد فرمانده گروهان! دیدم که جلوی سربازش در سنگر تمام قامت می‌ایسته، وقتی که سربازی میاد توی سنگرش. تواضعش، محبتش، قاطعیتش، رشادتش، جانبازی و ایثارش برای سربازاش نمونه است.

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۶.

خب سرباز حق داشت، به این فرمانده اینطوری نگاه بکنه. گذشت. بعد از پایان جنگ به دانشگاه افسری مأموریت پیدا کردم، رفتم اونجا فرمانده دانشگاه افسری شدم، فرمانده گردانی رژه میرفت، من دیدم بهترین رژه را میره. همینایی که در اونجا دیده بودمش، تا اون لحظه نمی‌دونستم که هم جانباز شیمیایی است، و هم جانبازی که از پا آسیب دیده.

فرمانده گردان‌ها رو جمع کردم. می‌خواستم بهشون بگم اینگونه رژه برید. بقیه هم افسرهای خوبی بودند. این کارو نکردم گفتم شاید به شأنشون لطمه بخوره و شاید این عزیزمون خودش راضی نباشه. ولی به آموزش گفتم به تک تکشون بگید اصول رژه رفتن را رعایت کنند و مثل فلانی رژه برن.

روحانی‌ای پیش من بود. حاج آقا غفاری^۱. گفت شما می‌دونید، که این پاش آسیب دیده و نباید رژه بره؟ گفتم به خدا نمی‌دونستم. گفت اینطور نیست وضع پاش. گفتم بگید از فردا این کار رو نکنه. حق نداره جلوی واحدش رژه بره با این وضعیت جسمی که داره. فرمانده گردان بعد به من مراجعه کرد و گفت: اگه قراره من فرمانده گردان باشم، برای همه‌چیز باید جلوی گردان باشم. اگه همه باید رژه برن من هم باید بروم. دانشجو که نمی‌دونه وضع‌پای من اینطور نیست، شما هم خواهش می‌کنم بهشون نگید. فرمانده لشکر شد. فرمانده قرارگاه شد. دیدیم همون تواضعی رو که در فرمانده گروهانیش داره در فرمانده لشکری و فرمانده قرارگاهیش هم داره.

۱. روحانی عقیدتی - سیاسی دانشگاه افسری امام علی (ع).

گفتم این افسر جوان فرمانده نیروی زمینی خواهد شد ۲۹/

خیلی چیزا عوض شده بود. بینش قابل مقایسه با اون زمان نبود. دانشش بسیار افزایش پیدا کرده بود. ولی خلوص، گوهره تقوا و تواضعش همون دادرس بود که اون موقع بود. اگه اون روز به یک نفری که یک روز از خودش بزرگتر بود احترام می گذاشت الان هم که فرمانده نیروست همین گونه است. اگر در جنگ با ایثار و تلاش تا مرحله شهادت چندین بار پیش رفت، الان هم که جنگ تمام شده تو ایثار و داوطلب شدن برای شهادت در نیروی زمینی نفر اوله. باید هم نفر اول باشه، چون فرمانده نیروست. من به شخصه افتخار میکنم که مدتی هم‌رزم و هم‌کار این عزیزمون بودم، هم در رزم و هم در دانشگاه افسری.

یادم هست دانشگاه افسری جمع شدند، یه تعدادی که ایشون خودش هم نبود، گفتند که ارزیابی از همه فرمانده گردانهاست داری؟ من از همه فرمانده گردان‌هام ارزیابی دادم. به سروان دادرس که رسیدم، یه جمله گفتم.

بر اساس شواهد و قراینی که می‌بینیم پیش‌بینی می‌کنم این افسر شجاع، ایثارگر، بی‌ادعا و کم‌حرف و پرکار فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران خواهد شد.

سال ۶۹ این را گفتم، سال ۸۴ ایشون فرمانده نیرو شد. زنگ زدم به ایشان ضمن تبریک گفتم خوشحالم که پیش‌بینی من درست درآمد. همه خوشحال شدند ولی من از همه خوشحال‌تر شدم به خاطر خود خواهیم چون پیش‌بینی‌ام درست از آب در آمده بود.

بعد زنگ زدم به اون جمع که یکی از آنها حاج‌آقا غفاری بود گفتم یادتونه من اون روز چه پیش‌بینی کردم؟ هیچ دخالتی هم توی انتصاب

ایشون نداشتم چون در این مسیر نبودم. گفتم توی عمرم یک پیش‌بینی‌ام درست از آب در اومده و به خال زدم. امیر سرتیپ حسین دادرس فرمانده نیروی زمینی قهرمان ما شد^۱.

۱. هم‌اکنون (۱۳۸۷) امیر سرتیپ دادرس معاون هماهنگ‌کننده فرماندهی کل ارتش است.

اگر برادر این جناب سروان بوده شهید شده!^۱

جیب جلوی بیمارستان آبادان توقف کرد. هیکل رشید و تنومند و قوی‌ای داشت. آستین‌های پیراهن تکاوریش رو هم بالا زده بود. از جیب که اومد پایین، توی بغلش یک مرد تنومند دیگه‌ای همچون خودش رو در آغوش گرفته بود. صورت اون مردی که در آغوش گرفته بود، پر از خون بود. لباس این عزیزمون هم خونی بود. رفت داخل بیمارستان، چیزی شاید نزدیک به نیم ساعت نگذشت که تنها از بیمارستان اومد بیرون، رفت تفنگ تاشویی رو که در جیب داشت برداشت و به دستش گرفت و قدم زنان به سمتی رفت.

راننده چند بار صداش کرد که جناب! من هم پیام یا نه. البته قامت افراشته‌اش، همچون موقع رفتن در بیمارستان نبود. به نظر می‌رسید کمی خم شده و اندوهگینه. جواب راننده رو نداد. راننده یه مقداری با جیب رفت جلوتر و خودش رو نزدیک کرد. گفت: پیام یا بایستم؟

تعدادی جلوی در بیمارستان بودند مراجعه کردند به راننده و گفتند این کیه؟ اون‌ی که برد داخل که بود؟ گفت اون‌ی که برد داخل برادر مجروحش بود. گفتن این چه کاره‌ای هست؟ گفت این فرماندمونه. گفتن: اون داخل چه شده؟ گفت: نمی‌دونم برادرش مجروح شده بود و اون به دوشش کشید و رسوندش اینجا. الان نمی‌دونم اون تو چه خبره و این هم که جواب منو نمیده و داره میره. یکی از اونایی که جلوی بیمارستان بود، بدو رفت داخل و برگشت اومد و به سرباز راننده گفت اگر آن برادر این جناب سروان بود، شهید شده و برای همین است که جواب تو رو نمیده.

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۷.

یک مقداری رفت جلوتر بعد ایستاد با دستش اشاره‌ای کرد و راننده جیپ به سمتش حرکت کرد. حالا قامتش مثل رفتن در داخل بیمارستان برافراشته بود. به نظر می‌آمد که عزمش جزم‌تر شده و صلابتش و قدرت رزمندگی‌اش بیشتر شده. فقط چند لحظه، شاید در مجموع ۵ دقیقه از خروج از بیمارستان، تا سوار شدن دوباره به جیپ، این تکاور نیروی دریایی رو کسانی که جلوی بیمارستان بودند، غمگین، افسرده و پژمرده دیدند و بعد از آن همان شیر قدرتمندی بود که در مقابل دشمن رشادت به خرج می‌داد.

مجدد تفنگ بر دست به جبهه نبرد شتافت. این جلوه‌ای بود از شروع جنگ در خرمشهر و آبادان.

با ناوچه شمشیر یک تنه با ۶ تا ناوچه اوزای عراقی جنگید^۱

دوره عالی رفت انگلستان، هم کلاسی‌هاش همه خارجی بودند، خود انگلیسی‌ها هم بودند که باید توی این دوره نفرات ممتاز می‌شدند. ولی نفر اول این دوره، این آقا بود که الان اینجا تشریف دارند.

بچه‌های انگلیسی ازش سوال کردن چرا نفر اول شدی؟ شما که زبان مادريت زبان انگلیسی نیست. گفت چون بعداً که با شما دشمن شدم بدونم با شما چطوری بجنگم. می‌خندیدند بهش، ولی خب خنده‌هاشون به جای دیگه و به بحث دیگه‌ای بود. باورشون نمی‌شد، ولی در عمل دیدند که تیمسار سرنوشت^۲ در جنگ با ناوچه شمشیر، یک تنه با ۶ تا ناوچه اوزای عراقی جنگید.

من خواهش می‌کنم که این بزرگوار، حتماً این حادثه رو برای شما بگن، غیر از عملیات مروارید که جزو شرکت‌کنندگان این عملیات بودند. فقط اشاره بکنم که ایشون از یادگاران جنگ هستند، به خصوص جنگ دریایی، حالا هم کشور از وجودشون بهره‌مند می‌شود (در تخصص‌های مختلف دریا).

طرح رسوندن برق سراسری به جزیره هرمز توسط ایشون ارائه شد. با وسیله‌ای که ساخت تونسست در عمق ۹۰ متری دریا کانال بزنه، خاک رو باز کنه و کابل برق رو اونجا بخوابونه و باز خاک بریزه روی اون کابل، وسیله‌اش را هم

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۶.

۲. دریادار دوم ناصر سرنوشت، متولد ۱۳۳۰ کرمان، در سال ۴۹ وارد نیروی دریائی گردیده و در طول دفاع مقدس فرمانده ناوچه موشک‌انداز و ناوهای ببر و پلنگ فرمانده زیرسطحی و مدیریت غواصی و زیرسطحی نیروی دریائی ارتش جمهوری اسلامی بوده.

خود ایشون ساختند. الان طرحی دارند توی صنعت زیر آبی کشور و صنعت دریایی که بتوانند در دریای خزر در عمق ۷۰۰ متری دریا ربانی رو بسازند که بتونه در اونجا فعالیت داشته باشه. چون انسان نمی‌تونه در اون عمق کار بکنه و فعالیت داشته باشه.

آموزش ۴۰۰ غواص سپاه برای عملیات والفجر ۸ در بندرعباس توسط ایشون انجام شد که می‌تونیم بگیم یکی از کسانی هستند که در این عملیات نقش مؤثر داشتند و هم‌اکنون هم در کار نجات کشتی‌های آسیب دیده و صدمه دیده در دریا هستند. در خدمت ساخت تأسیسات دریایی و مهندسی زیر آب؛ که ما خوشحالیم صنعت دریایی کشور قدر این عزیزمون رو شناخته و از وجود عزیز و گرانقدرش داره بهره‌برداری می‌کنه و من ازشون خواهش می‌کنم در مورد ناوچه شمشیر و عملیات مروارید و فعالیت‌هاشون بعد از دوران بازنشستگی گزارشی داشته باشند.

نمی‌خواهم از کنار خانواده‌ام دور بشم^۱

فامیلای از تهران و اهواز به خانواده‌اش زنگ زدن، بهش می‌گفتن که یا بیا تهران یا بیا اهواز. اهواز هم زیر گلوله و موشک و بمب و این حرفها بود. خب تهران خیلی امن‌تر بود.

مرتب جواب می‌داد، که من همین جا هستم و نمی‌آیم، برادرش که تهران بود گفت: اونجا تنهایی خواهر، بلند شو بیا تهران. گفت: من تنها نیستم و اینجا بچه‌ام پیشم است و شوهر و فرزند دیگرم هم کنارم هستند. خیلی اصرار می‌کردند. تقریباً می‌شه گفت هفته‌ای نبود که باهاش در تماس نباشن در آبادان و به این خانم بگن که بیا تهران، یا اون برادرش که در اهواز بود بگه اقلأً بیا اهواز؛ و ایشون گوش نمی‌کرد، با این توجیه که من نمی‌خوام از کنار خانواده‌ام دور بشم، تا اینکه خرمشهر آزاد شد.

وقتی خرمشهر آزاد شد، به چند تا آشنایی که در آبادان داشت، گفت: من می‌خوام جزو اولین کسانی باشم که برم خرمشهر. گفتند خب حالا بگذار یه مدتی بگذره. گفت: نه؛ و دست بچه‌اش رو گرفت و با همسایش که یه وانتی داشت سوار وانت شد، و جزو اولین نفراتی بود که رفت خرمشهر. وقتی از خرمشهر برگشت به آبادان با برادرش در تهران تماس گرفت، و گفت: دیدی بهت گفتم من نمی‌آیم تهران من می‌خواستم که اولین نفری باشم که برم خرمشهر، سر مزار شوهر و فرزند شهیدم.

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه افسری امام علی(ع)، سال ۱۳۸۵.

از اول جنگ وقتی خرمشهر اشغال شد توسط عراق، این زن خرمشهری با بچه‌ای که ازش مونده بود، میاد در آبادان و حاضر همیشه آبادان رو ترک کنه، هرچی بهش می گفتن، می گفت: من می‌خوام کنار فرزند و شوهر شهیدم باشم که خودم، کفنشون کردم و دفنشون کردم.

اینقدر نیومد تا خرمشهر آزاد شد و رفت در خرمشهر دنبال زندگیش و هر روز هم می‌رفت کنار شوهر و فرزند شهیدش.

سنگر بی سقف^۱

من تقریباً ۳ روز بود که از آن منطقه برگشته بودم. جانشین بازرسی نیرو بودم.

روزی که رفتم آنجا بازدید، فرمانده تیپ برگشت به اون افسر گفت: کارت اینه که امروز بشماره چند بار هواپیمای عراقی میاد بالا سر ما، ما رو بمباران می‌کنه.

هیچ کار دیگری نمی‌خواد بکنی. از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب برای ما بشمار. وقتی من رفتم جزیره مجنون، این شمارش رو سروان خالدی شهید انجام داده بود.

برگشت به فرمانده تیپش سالار کیا^۲ گفت: امروز ۶۹ بار این منطقه بمباران شده. یک منطقه کوچک، و جالب اینه که سرباز در اون منطقه زندگی می‌کرد و سالم مونده بود، چون از زمین به خوبی استفاده می‌کرد و خدا هم یارش بود. گفت اینقدر... بمباران شده، حالا تناژ بمبش رو نمی‌دونست چقدر بوده. ما با اینها روبوسی کردیم و برگشتیم. سه روز گذشته بود که بعد متوجه شدیم از این بزرگواران یکیشون نیست. چند وقت پیش آقای سالار کیا اومده بود پیش آقای ذوالفقاری، بعد اومد پیش من. بهش گفتم خاطره خالدی رو یه بار دیگه برای

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه افسری امام علی (ع)، سال ۱۳۷۹.

۲. امیر سرتیپ دوم علی محمد سالار کیا، متولد ۱۳۱۸ شهرستان میگون. از ابتدای جنگ تحمیلی در جبهه‌ها در سمت افسر عملیات لشکر ۲۱ حمزه و فرماندهی تیپ انجام وظیفه نموده و تا جانشین لشکر ۷۷ خراسان در جنگ بود و در طی این مدت ۲ بار مجروح و مفتخر به دریافت یک قطعه نشان فتح گردیده.

من تعریف کن، چون می‌خواستم براش فاتحه بخونم. به یادم اومده بود و در حقیقت دلم کباب شده بود برای این افسر رکن ۱ تیپ.

اینجوری پاسخ من را داد که سنگرش رو دیده بودی؟ گفتم آره. تقریباً ۲ متر با سنگر شما فاصله داشت. سنگر هم سقف نداشت. هنوز فرصت نشده بود که اون پل رو بزنن. پل خیبر رو می‌گم، تا بتوانند وسیله بברن یا بتوانند تراورس بیارن. سالار کیا که تعریف می‌کرد من یادم اومد ما ۳ نفر بودیم که می‌خواستیم از رودخانه با قایق بگذریم؛ خب فرمانده تیپ که باید مرتب رفت و آمد می‌کرد. نفر داوطلب بسیجی که قایق رو می‌روند می‌گفت من یا ۲ تا سرباز می‌برم یا ۴ تا تراورس. یعنی اگه ۲ تا آدم سوار کنم دیگه ۴ تا تراورس را نمی‌تونم بیارم؛ بگذارید آدم نیاد که من تراورس ببرم که سنگرها روش پوشیده بشه. (تراورس همین تخته‌هایی است که زیر ریل راه آهن می‌اندازند.) گفت: غروب شد، خوابمون گرفته بود. دیگه آفتاب رفته بود. تو سنگر حفره روباه من که البته حفره روباه وسیعی بود ۳ نفر بودیم. خالدي هم توی یه سنگر دیگه - یه گودالی - بود که یه تیربار کالیبر ۵۰ (۱۲/۷) و ۲ تا خدمه‌اش و خالدي هم کنار اینها بودند.

تکیه دادیم به دیوار سنگر و خوابیدیم. گفت یکدفعه دیدم که صدای مهیبی اومد و طوری شعله نورانی و آتشی ایجاد کرد که من که خوابیده بودم، از پشت چشمم، حرارت و گرما و روشنایی اون رو حس کردم. بعد از مدتی متوجه شدم که یه چیز گرم و نرم پاشید توی صورتم. خب هوا هم تاریک بود. دست کشیدم صورتم رو پاک کردم. وقتی گرد و خاک رفت سراغ خالدي رو گرفتم. می‌دونید چی بود تو صورت سالار کیا؟ تکه‌های گوشت صورت و مغز ستوان خالدي تو صورت فرمانده تیپ پاشیده بود. از خالدي همین مونده بود و دیگه جنازه‌ای نداشت. خالدي و سنگر و تیربار همه تکه تکه به هوا رفته بودند.

اینها چیزهایی نیست که بشه مفت از دست داد. باید حفظشون کرد این افتخارات و حماسه‌ها رو.

ما رفتنی هستیم و عمرمون رو کردیم. شما خواهید ماند و این مملکت هم خواهد ماند. شما باید برای جاودانگی مملکت و نظام اسلامی از این تجربیات استفاده کنید.

حالا نوبت من است^۱

یه بسیجی اومده بود داخل قرارگاه تاکتیکی لشکر و گفته بود من راننده خودرو سنگینم. می‌تونم براتون رانندگی بکنم. کار دیگه از دستم برنمی‌آید.

یک تانکر آب بهش دادن و آب می‌رسوند. صبح می‌رفت تانکرش رو پر می‌کرد و تا شب ۳-۴ بار این کارو می‌کرد و کار آبرسانی یگانها رو با تانکر آب انجام می‌داد.

اون تانکر یه راننده سربازی هم داشت، که البته راننده قابلی نبود. این راننده کارکشته‌ای بود، هر وقت که می‌خواست جایی بره یا گرفتاری داشت اون سرباز این کارو می‌کرد.

یه روز صبح دیدن که حاجی نیست. اون سرباز اومد و یه مقدار هم مشکل داشت توی روشن کردن ماشین. حاجی فردا نیومد. پس فردا هم نیومد. بچه‌ها ازش دلخور شدن که باهاش هم دوست و صمیمی شده بودند. خیلی انسان خوش برخورد و صمیمی‌ای بود. فکر کنم روز سوم بود، یا احتمالاً روز چهارم، که شبش اومد و صبح باز رفت تانکر آب رو روشن کرد و رفت که آب برسونه.

جلوش رو فرمانده قرارگاه گرفت که حاجی تا حالا کجا بودی؟ گفت: کاری داشتم. گفت: اینطوری که نمی‌شه، تو قول دادی که این کار رو برای ما انجام بدی.

۱. بیان خاطره برای دانشجویان آجا، در دوکوهه و دانشگاه تفرش برای دانشجویان، سال ۱۳۸۷.

گفت: متأسفانه یه گرفتاری داشتم که باید می‌رفتم. گفت: خب به ما می‌گفتی و می‌رفتی. اگه این سرباز هم مرخصی بود، ما چه کار باید می‌کردیم؟ تو که اهل عبادتی، اهل تهجدی و برای شهادت اومدی اینجا. هی از این حرفا بار این بنده خدا کرد. بعد دورش جمع شدند و گفتن باید بگی کجا رفته بودی. حتماً کار مهمی بوده، تو آدم مقیدی هستی.

گفت: نه، چیزی نبوده به هر حال من اومدم و هستم دیگه، تا هر وقت هم شهید بشم و هر وقت که شما بگید هستم.

خیلی بهش فشار آوردن که باید بگی چی شده. ۲-۳ تا قطره اشک رو صورتش نشست. گفت: رفتم جنازه پسر شهیدم رو تحویل گرفتم؛ تا معراج شهدا همراهی‌اش کردم و بعد فرستادمش تهران و برگشتم. هرچی تلاش کردند که با جنازه پسر من تا تهران برم دلم راضی نشد که شماها تشنه بمونید. این ۳-۴ روز صرف تحویل گرفتن جنازه فرزندم شد و یک شبانه روز هم باهاش در معراج شهدا بودم. پسر من بسیجی بود و توی یگان سپاه خدمت می‌کرد. من هم داوطلب خدمت تو ارتشتم. حالا اومدم.

خب اون موقع فکر کنم تیمسار حیدری رئیس ستاد بود یا معاون تیپ ۸۴ خرم‌آباد بود، بهش اصرار کرد که شما باید بری و نباید اینجا بمونی. تو بچه‌ات شهید شده دیگه برای چی اینجا موندی؟ گفت: بچه‌ام کار خودش رو کرد و دین خودش رو ادا کرد حالا نوبت ادا کردن دین منه.

شهید حاج غلامحسین^۱

قرار بود عملیات فتح المبین انجام بشه، طرحی ارائه شده بود که یک نقب بزنیم. این نقب باید حدود ۴۰۰ تا ۴۵۰ متر باشه، از خاکریز ما تا پشت خاکریز دشمن. سروان میرحسینی آن موقع در گردان توپخانه بود. گفتن تو چه کمکی می تونی بکنی؟

اهل یزد بود خدا رحمتش بکنه. گفت بی سر و صدا من می تونم برم ۳-۴ تا مقنی حزب اللهی و وارد یزدی بیارم. کسی که کار قنات می کنه. رفت و آورد. خب کسی تو لشکر نمی دونست.

منم که متوجه شدم به دلیل این بود که بازرسی لشکر بودم. این بود که یک حادثه ای در داخل این نقبی که در حال زدن بودند اتفاق افتاده بود. برای بررسی رفتم و متوجه شدم؛ متوجه حفر کانال شدم. اینا اومدن. خدا رحمتشون کنه، شهید حاج غلامحسین پیرمردی که کار حفر قنات رو به عهده گرفته بود ۳ نفر رو هم همراه خودش به عنوان همکار آورده بود، اومد گفت به من ۷۰ تا ۱۰۰ تا سرباز بدهید.

بهش گفتن حاجی این باید محرمانه بمونه. این عملیات اگه لو بره، خیلی لطمه می خوریم. دشمن باید از این جناح غافلگیر بشه. ما می خوایم کانالی حفر بشه که ۲ گردان ازش عبور کنند، نه در عرض بلکه پشت سرهم. یه گردان عبور کنه و بعد گردان بعدی بره پشت خاکریز دشمن سر در بیاره. گفت اونش با شماست. این سربازایی که به من می دید مرخصی نفرستیدشون و تلفن هم نگذارید بزنن. من که اینجا موندم و نمی خوام برم جایی.

۱. بیان خاطره در اردوگاه دانشجویان دانشکده افسری امام علی (ع)، سال ۱۳۸۷، جلسه اختتامیه.

خیلی خب! فکر می کنم حدود ۶۰ تا سرباز بهش دادن و سربازهارو ممنوع الملاقات و ممنوع المرخصی کردن تو یه حصار می اومد نهار و شام اینارو می داد، و دیگه فرماندشون حاج غلامحسین بود. یکی می اومد نهار و شام اینارو می داد، و دیگه اصلاً با بیرون تماس نداشتن. مدتی بعد از کندن کانال، یک قسمتی از کانال ریخته بود روی چند نفر و یک سرباز مصدوم شده بود. من برای بررسی رفتم، آن وقت متوجه کانال شدم.

خیلی کار داره تا این کانال بشه کانال. طوری که عراق هم متوجه نشه. خب باید کانال نورش تأمین بشه و خاکی که ازش میومد بیرون با خاک جای دیگه رنگش فرق نداشته باشه، دشمن تو عکس هوایی می تونست متوجه بشه. اینا ظرافتهایی بود که در حین کار بهش توجه می شد. بعد باید داخل کانال حفره هایی تعبیه می شد که جای انبار مهمات و جای نگهداری مجروح باشه. بعد این کانال ۴۰۰ متری رو چطوری توش هواکش ایجاد بکنن که یه گردان سرباز، حدود ۱۱۰۰ نفر، اون تو هست خفه نشن. نورش، هواس و خیلی مسائل دیگه. یه وقت اون تو وسیله ای منفجر بشه، نارنجکی منفجر بشه تکلیف بقیه چی می شه؟ حمل مجروح و... همه اینها پیش بینی شده بود که انجام بشه. خب به حاج غلامحسین گفتن که تو چی می خوای از ما در قبال این کاری که داری می کنی؟ و اومدی اینجا و کار می کنی؟ سه شیفت هم کار می کرد، این پیرمرد اصلاً خستگی رو نمی شناخت.

گفت: من به شرطی این کار رو انجام می دهم که وقتی خواسته ام رو گفتم عمل کنید. خب قبول کردند، او هم. گفت: خواسته من این است که اولین نفری که دهانه کانال رو در پشت خاکریز دشمن در شب عملیات باز می کنه و سرش رو میاره بیرون من باشم، نه یه سرباز.

گفتن: آخه اولین نفر باید یک نفر از یگان تأمین ما و یک آدم ورزیده‌ای باشه که اگه اومد بیرون و دشمن متوجه شد بتونه عکس‌العمل نشون بده، و با زیرکی بتونه عمل کنه.

گفت: من این چیزا سرم نمی‌شه. اولین نفری که از کانال میاد بیرون باید من باشم. اگر می‌خواهید که من کانال حفر کنم، اگرم نمی‌گذارید که نه.

گفتند: آخه چرا؟ گفت: من حدس می‌زنم اولین سری که از کانال میاد بیرون با گلوله دشمن سرش سوراخ می‌شه. من می‌خوام که اون سر، سر من باشه که نفر بعدی بعد از من بتونه عکس‌العمل نشون بده. شاید خاک بالای کانال رو که من می‌زنم تا پیام بیرون دشمن متوجه بشه و ببنده اونجا رو به رگبار. می‌خوام که من اولین شهید کانالی باشم که خودم حفر کردم.

الحمدلله کانال حفر شد و اون هم اولین نفر بود و شهید هم نشد. طوری با غافلگیری انجام شد که حاج غلامحسین رفت بیرون و پشت سرش گردان سرباز هم رفت بیرون و اون خاکریز دشمن تماماً غافلگیر شدند و در این جبهه عملیات فتح‌المبین این‌طوری انجام شد، البته حاج غلامحسین در عملیات و در جای دیگری بعدها شهید شد.

کلاه آهنی^۱

سرتیپ دوم ستاد، سالارکيا، فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه می‌خواست به جزیره مجنون برود. وسیله رفت و آمد قایقی بود. مسئول قایق نوجوان بسیجی که اهل اصفهان و تقریباً تجهیزات لازم را برای حفاظت شخصی به همراه نداشت. سالارکيا با توجه به سن و سال راننده قایق از روی دلسوزی کلاه آهنی خود را برداشت و به راننده قایق داد که از آن استفاده نماید.

در پاسخ قایقران با لهجه شیرین اصفهانی گفت من کلاه آهنی نمی‌خواهم باشد خودتان استفاده نمائید. می‌خواهم سرم ترکش بخوره سفت بشه.

این نوجوان که اسمش را بخاطر ندارم در ادامه عملیات هشت سال دفاع مقدس به درجه رفیع شهادت نائل شد.

۱. بیان خاطره در اردوگاه آموزشی خوزستان، سال ۱۳۸۱.

جوان مسیحی^۱

سربازان جدید که به یگان رسیدند، فرمانده واحد آنها را تقسیم کرد توی آشپزخانه، خدمه توپ،... بعد از مدتی از سربازها شنید که سرباز اعزامی به آشپزخانه مسیحی است.

خودش آمد به فرمانده گفت: منو از آشپزخانه به جای دیگری بفرستید. فکر می‌کنم من که غذا می‌برم بچه‌ها بگن غذا نجس است و نخورند.

فرمانده گفت چرا؟ گفت: من مسیحی‌ام، غذا طبخ می‌کنم و آب می‌آورم دستم خیس می‌شه می‌خوره به غذا به قول شما نجس می‌شه.

فرمانده آتشبار بوسیدش و گفت نه این‌طور نیست. گفت نه من می‌دونم، منو بفرستید خط مقدم برم نگهبانی بدم.

او را گذاشتن راننده یک جیپ که پشتش یک تانکر کوچک آب وصل شده بود. بعد از ۳ یا ۴ روز مجدداً آمد پیش فرمانده و گفت: بخدا من از خط مقدم نمی‌ترسم. بعضی‌ها غر می‌زنن می‌گویند تو به این شلنگ آب دست نزن خودمان آب را باز می‌کنیم. من هم باید سریع آب را تخلیه کنم که خمپاره‌های دشمن تانکر را نزنه. بابا منو بگذارید توی خط مقدم نگهبانی بدهم. گفتن خب اینجا یگان توپخانه است. خط مقدم ما همین توپ‌های ۱۰۵میه که این جلو هست. گفت خب منو بفرستید یگان پیاده. آخر جمله‌اش هم این بود. گفت: من اومدم برای وطنم بجنگم، پس بگذارید بجنگم. این سرباز بالاخره به آرزویش رسید و شهید شد.

۱. بیان خاطره در جلسه اختتامیه اردوگاه، سال ۱۳۸۵.

شب از خدا خواست، فردا شهید شد^۱

شبی که فرداش شهید شد در سنگرش بودم. رفتم پشت چادر توری پشه بند سنگرش دیدم صدای تضرع و ناله میاد. اون پشه بند و اون زیلو رو به آرامی زدم کنار و رفتم داخل، دیدم که شهید آشناسان در حال سجده است و داره گریه می‌کنه و من بی سر و صدا که او متوجه نشه یه گوشه‌ای نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت، سرفه‌ای کردم تا متوجه حضور من بشه. به طرف من برگشت و سلام علیکی با هم کردیم. از او عذرخواهی کردم که بدون مطلع کردن او آمدم داخل و چند دقیقه‌ای آنجا بودم و بعد هم با سرفه کردن او را از آن حالت معنوی بیرون آوردم، بعد از خوش و بش کوتاه از او پرسیدم در تضرع از خدا چه می‌خواستی؟ با مزاح و عباراتی متواضعانه از پاسخ سوال طفره می‌رفت. بعد از اصرار زیاد من تسلیم شد و گفت: آراسته من تحمل شکست در این عملیات رو ندارم، این عیب منه. (البته او را خوب می‌شناختم، یلی بود، شیری که شجاع و فداکاره و پیر چریک بود، در دلیری یک بود. مؤمن و متقی) گفت من تحمل ندارم. از خدا خواستم که اگر این عملیات پایانش نافرجامیه، مرگ مرا در این عملیات قرار بده.

فرداش من احضار شدم تهران. سرهنگی رو به عنوان جانشین خودم در آنجا قرار دادم که عزیزان می‌شناسند. سرهنگ فردپور. فردای روزی که من در تهران بودم تلفن منزل زنگ زد. مادر پیرم گوشی رو برداشت. به من گفت که دوستته می‌گه فردپورم. من گوشی رو برداشتم گفتم چیه حسن؟ گفت خبر بدی برات دارم. گفتم آشناسان شهید شد. گفت آره. بلافاصله دعای دیشب او یادم آمد که از خدا مرگش را در آن عملیات می‌خواست. شب از خدا خواست، فردا دعایش مستجاب شد و به شهادت رسید.

۱. بیان خاطره در سالگرد شهادت شهید آشناسان، در ستاد ارتش، سال ۱۳۸۷.

ما راضی به رضای حقیق^۱

دوربینش دستش بود و پشت خاکریز راه می‌رفت. دید ۷-۸ تا تانک داره میاد. یکدفعه دید این بچه (به قول ایشون) یا رزمنده ۱۶-۱۷ ساله آرپی جی رو برداشت و رفت از خاکریز اونور.

تانک با گلوله خاکریز رو در هم می‌شکافت و بچه‌ها رو می‌ریخت زمین، هنوز پاش رو نگذاشته بود اونور، پشت کمرش رو گرفت گفت برگرد. حس کرد اگر بره دیگه برنمی‌گردد. برگشت. گفت اسمت چیه؟ گفت چیکار داری به اسم من؟ گفت اسمت چیه؟ گفت اسماعیل. گفت فامیلیت چیه؟ گفت: ابراهیمی، با لحن عصبانی (یعنی دست از سرم بردار). گفت خیلی خب برو. رفت دوتا تانک رو زد و تانک سوم مستقیم با گلوله اونو زد و تیکه تیکه شد. کس دیگه‌ای اومد از خاکریز رد بشه و بره. به این گفت اسم تو چیه؟ این یکی با لبخندش جواب داد که برای تو چه فرقی می‌کنه. فکر کن اسماعیل. گفت من فقط می‌خوام اسمت رو بدونم. گفت اسماعیل. گفت فامیلیت چیه؟ گفت آخه چه فرقی می‌کنه، تو فکر کن ابراهیمی. گفت مال کدوم شهری؟ پاسخش می‌دونید چی بود؟ گفت: اهل سرزمین آرزوها، فرض کن مال اونجا هستم. این هم رفت و برگشت.

سید از اون لحظه تصمیم گرفت با دوربینش وقتی کار می‌کنه، اسمی از کسی نپرسه و با قلمش از نام و نشان کسی چیزی ننویسه. می‌دونید چرا؟ اسم اون شهید اول حقیقتاً اسماعیل ابراهیمی از یزد بود ولی شهید دوم چی؟ یکدفعه به ذهنش آیه شریفه قرآن رسید که می‌گفت وقتی حضرت ابراهیم به حضرت اسماعیل گفت که به من وحی شده که باید سر تو رو ببرم، گفت پدرم، آنچه که

۱. بیان خاطره، برای بسیجیان کاشان، سال ۱۳۷۷.

بهت امر شده انجام بده، ان شاء الله مرا از صابران خواهی یافت. دوربینش را لحظاتی به زمین گذاشت و فکر کرد، دید اینها همه اسماعیل فرزندان ابراهیم اند و اینجا هم منی مسلخ عشق است.

این اسماعیل ابراهیمی نه تنها صابر که مشتاق قضا و امر الهی بود. حضرت امام را دیدید، توی یکی از این ملاقاتهای رزمنده ها می فرمودند که "من به این چهره های نورانی غبطه می خورم" و اونها گریه می کردند، می اومدن خواهش می کردند که امام دعا کن ما شهید بشیم. اسماعیل به پدرش گفت: من را ان شاء الله از صابران خواهی یافت، اینها از امام می خواستند که دعا کند از شهدا باشند.

اینا می اومدن به امام می گفتن ما بیش از صابرا نییم، ما شوق داریم به اجرای امر حق، به شهادت، ما راضی به رضای حقیق. ما تسلیم امر او هستیم. ما می خواهیم به فنا فی الله برسیم دعا کن ما شهید بشیم. ما نه تنها که صابر بلکه مشتاق و عاشق شهادتیم.

من نمی تونم مقایسه کنم اینارو، یعنی به خودم اجازه نمی دم که پیامبر رو با یه جوون بسیجی یا سپاهی یا ارتشی مقایسه کنم یا امام را با ابراهیم خلیل سلام الله علیه مقایسه کنم ولی ببینید جوان بسیجی تا کجا جلو می ره تو عرفان. او نه به پیامبرش نه به معصوم که هزار و چهارصد سال بعد از معصوم به یک نفر که لباس پیامبر تنشه می گه دعا کن من شهید بشم. نمی گه دعا کن من صابر باشم. می گه دعا کن من شهید بشم. آری اینها همه اسماعیل بودند همه ابراهیمی بودند و امامشان هم بت شکن زمان بود، ابراهیم زمانش بود.

زندگی هم اداره می‌شود، خدا را شکر^۱

این بار رفته بود پایین‌تر از میدان شوش تهران، محله دولت‌آباد. منزل پیرمرد ۶۳ ساله‌ای که پدر شهید بود و با پسر جانبازش که از ناحیه کمر به پایین فلج شده بود، زندگی می‌کرد. کل فضای خانه ۳۸ متر هم نمی‌شد.

گفت وظیفه من این است که اگر درد دل یا گله و شکایتی داشته باشید، به حضرت آقا منتقل کنم. گفت شکایت و درخواستی ندارم، سلام مرا به آقا برسانید.

بعد از پیرمرد پرسید زندگی‌ات چطور می‌گذرد؟

پیرمرد گفت: یک دستشویی - توالی هست که من آن را از شهرداری اجاره کرده‌ام. روزها آنجا می‌روم و دستشویی را نظافت می‌کنم و هر کسی که برای قضای حاجت می‌آید، پولی هم به من می‌دهد. از این پول اجاره شهرداری را می‌دهم، چیزی هم می‌ماند که روزی من است و با آن زندگی می‌کنم؛ خدا بده برکت.

پیرمرد سپس مکث کوتاهی کرد و با دلخوری گفت البته از شهرداری هم گله دارم، چون شرط کرده‌اند که اگر شیری بشکند، لامپی بسوزد و یا شلنگی خراب شود من باید خرج آن را بدهم.

با تعجب و ناباوری از پیرمرد پرسید چقدر در می‌آوری؟

گفت خدا را شکر! زندگی‌ام می‌گذرد. فقط اگر از دست شما برمی‌آید، به مسئولان شهرداری بگوئید هزینه این شیر و شلنگ‌ها و لامپ‌های سوخته را از من نگیرند، چون بعضی‌ها می‌روند توی دستشویی و شیرها را باز می‌کنند

۱. بیان خاطره در آموزش دانشگاه علوم دریایی امام خمینی(ره)، سال ۱۳۸۷.

زندگی هم اداره می‌شود، خدا را شکر / ۵۱

و با خودشان می‌برند. خب! من هم نمی‌بینم و فقط خرجشان می‌افتد روی دست من.

شرمنده شده بود. می‌خواست هر طوری که شده پیرمرد گله‌ای کند یا خواسته‌ای داشته باشد. به پسر معلولش اشاره کرد و ادامه داد این بچه چطور؟ مشکلی ندارد؟ چیزی برای او نمی‌خواهی؟

باز هم پیرمرد با رضایت سرش را بالا گرفت و گفت نه، الحمدالله این بچه هم مشکلی ندارد. زندگی هم اداره می‌شود. خدا را شکر.

او یک گونی برنج، یک حلب روغن و دو مرغ هم برای پیشکش با خودش آورده بود، اما رویش نشد که حتی درباره آنها با پیرمرد حرفی بزند. با خودش گفت من فقیر و نیازمندم، نه این پیرمرد.

یک نظامی باید فرصت‌ها و تهدیدها را خوب بشناسد^۱

در یک خودرویی ۵ یا ۶ نفر بودند و با هم جایی می‌رفتند. شاید کلاس اخلاق و یا درس دیگری، یک چنین سفری بود.

رادیوی خودرو روشن بود و مجری خبرها را یکی پس از دیگری می‌خواند. در میان خبرها اعلام کرد که ناو کانستلیشن امریکایی راهی خلیج فارس شده است. از این قبیل اخبار هر روز در جهان اتفاق می‌افتد و اخبارش را هم خیلی‌ها می‌شنوند. به خصوص شما که در ستاد مشترک ارتش هستید و به ویژه افرادی که در ادارات مرتبط با این موضوعات فعالیت دارند، همه روزه از اخبار یا شایعات جابه‌جایی ناوها، زیردریایی و کشتی‌ها در سراسر جهان می‌شنوند.

بلافاصله خودرو را متوقف کرد. سال ۱۳۵۸ بود. هنوز درگیر جنگ با دشمن بعثی نشده بودیم. شاید تیرماه و یا مردادماه سال ۱۳۵۹ هم تعداد زیادی از صاحب‌نظران نظامی و به‌خصوص سیاسی پیش‌بینی جنگ را نمی‌کردند تا چه برسد به سال ۱۳۵۸. لیکن عزیزانی بودند که از منطقه غرب می‌آمدند و در همان زمان به ستاد مشترک ارتش گزارش می‌دادند که شواهد و قرائن نشانگر آن است که احتمال جنگ بین ایران و عراق وجود دارد.

آنها به استناد درگیری‌هایی که در مناطق مرزی غرب رخ می‌داد، در گزارش‌هایشان تصریح می‌کردند که به زودی جنگ واقع خواهد شد. لیکن تعدادی از کارشناسان نظامی و بسیاری مسئولین سیاسی این امر را غیرمحمّل می‌دانستند.

۱. بیان خاطره در سالگرد شهادت شهید صیاد شیرازی در مسجد ستاد مشترک، سال ۱۳۸۶.

یک نظامی باید فرصت‌ها و تهدیدها را خوب بشناسد / ۵۳

راننده خودروی سواری ژبان در یکی از خیابان‌های شهر اصفهان به آرامی در کنار خیابان متوقف شد. خطاب به همراهانش گفت: از جابه‌جایی این ناو معلوم است که جنگ اتفاق خواهد افتاد، پس اولاً به جایی که می‌خواستیم برویم، دیگر نمی‌رویم؛ ثانیاً بهتر است با هم به جایی برویم و جلسه‌ای را در این خصوص برگزار کنیم.

همگی به داخل مسجدی رفتند و دور هم نشستند. تعدادی از آنها شاید راضی نباشند که من نامشان را در این جمع ذکر کنم، ولی تعدادی از اینها بودند، مانند برادر پاسدار رحیم صفوی، آقای سالک که بعدها فرمانده کمیته‌های انقلاب اسلامی شدند و سروان عطاءالله صالحی که هم اکنون با درجه سرلشکری فرمانده کل ارتش جمهوری اسلامی ایران هستند و برادر سردار امینی. این جمع در آن زمان، سال ۱۳۵۸، با پیش‌بینی شهید صیادشیرازی مبنی بر اینکه جنگی به ایران تحمیل خواهد شد و با درایت او دور هم جمع شدند تا تدبیری بیاندیشند.

عزیزان، اولاً یک نظامی باید فرصت‌ها و تهدیدها را خوب بشناسد. باید وضعیت سیاسی کشورش را خوب بشناسد. باید دشمن‌شناس باشد، تا بتواند با شنیدن یک خبر، آن هم در سال ۱۳۵۸ از رادیو، تشخیص دهد که کشورش به زودی درگیر جنگ ناخواسته‌ای خواهد شد، ثانیاً در یک جلسه ۵ یا ۶ نفره این ایده را بدهد که برای پیروزی در جنگ ناخواسته و بزرگ، باید مردم برای دفاع از کشور پای کار بیایند. خیلی مهم است که تعداد ۵ یا ۶ نفری که با هم نشسته‌اند به این نتیجه مهم برسند و به این فکر بیفتند که باید دفاع مردمی را برای حراست از کشور تشکیل داد. در همان سال ۱۳۵۸ و در شهر اصفهان برنامه‌ریزی کردند که باید در ۲۰۰ مسجد اصفهان این تشکیلات را راه بیاندازند.

در همان جلسه پیش‌بینی کردند که برای تشکیل چنین سازمانی و آموزش نیروها نیاز به ۴۰۰ نفر استاد دارند. بعضی‌ها پرسیدند برای تأمین این اساتید چه کار باید کرد؟ شهید صیاد شیرازی گفت مسئولیت تأمین استاد با من باشد.

همان شب در مرکز آموزش توپخانه اصفهان با فرمانده مرکز توپخانه تماس گرفت و بعد از هماهنگی لازم برگه‌ای را برای ثبت و تنظیم اطلاعات آماده کردند. قرار شد که صبح فردا یک صبحگاه مشترکی در مرکز برگزار شود و ایشان در آن مراسم سخنرانی کنند.

این اتفاق افتاد و شهید صیادشیرازی در ضمن سخنرانی پرشور خود، حاضران در میدان صبحگاه را تهییج و برای عضویت در گروه اساتید داوطلب برای آموزش مردم تشویق کرد. بلافاصله بعد از اتمام صبحگاه برگه‌های آماده‌شده در اختیار نیروها قرار گرفت و در مدت ۲۴ ساعت بیش از ۸۰۰ نفر از نیروهای مرکز آموزش توپخانه اصفهان و سایر یگان‌های ارتش، برای آموزش مردم به منظور مقابله با تجاوز دشمن اعلام آمادگی کردند.

با این تدبیر سروان صیادشیرازی در سال ۱۳۵۸ هسته اولیه بسیج در اصفهان شکل گرفت و آموزش نظامی مردم شروع شد. در همان زمان تصمیم گرفتند سروان عطاءالله صالحی (فرماندهی محترم کل اجا در حال حاضر) را به عنوان اولین فرمانده بسیج در جمهوری اسلامی ایران انتخاب و معرفی کنند. به این نحو بود که سازمان بسیج در اصفهان شکل گرفت. البته آن زمان به نام «نیروهای مردمی» و یا «نیروهای داوطلب» نامیده می‌شد. شاهد دیگر این گفته هم امیر سرلشکر عطاءالله صالحی هستند که در مجلس حضور دارند. ایشان اولین فرمانده بسیج مردمی در کشور بودند.

این یگان به کار خود ادامه می‌داد تا اینکه به فرمان امام (ره) سازمان بسیج شکل گرفت. قانون تشکیل سازمان بسیج مستضعفین در مجلس شورای اسلامی

یک نظامی باید فرصت‌ها و تهدیدها را خوب بشناسد / ۵۵

تصویب شد و مقرر گردید که سازمان بسیج در اختیار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گیرد.

بعد از آن مصوبه، آقای به نام جناب سرهنگ قرقی که افسر ژاندارمری بود، به عنوان نماینده رئیس جمهور آمدند و با نامه و صورتجلسه‌ای سازمان بسیج را از ارتش منتزع و به منظور اجرای قانون به سپاه پاسداران تحویل دادند.

عزیزان این حرکت ناشی از بصیرت نظامی و آینده‌نگری و داشتن تفکر راهبردی یک سروان ارتش در آن موقع است که چنین موضوعی را پیش‌بینی کند و از قضا جنگ هم اتفاق بیفتد و به گونه‌ای عمق، وسعت، دامنه و زمان آن فراگیر و طولانی شود که لازم باشد تا مردم به پای کار بیایند. این حرکت غیر از نبوغ نظامی شهید صیادشیرازی چیز دیگری نمی‌تواند باشد. ایشان در آن زمان دوره فرماندهی و ستاد ندیده بودند، بلکه این برخاسته از تفکر عمیق نظامی وی بود که همراه با دشمن شناسی، یقین و اعتقاد راسخ‌اش به مبانی انقلاب اسلامی بود و اینکه انقلاب اسلامی تحت هر شرایطی باید حفظ شود و جز اطاعت وی از مولا و رهبرش حضرت امام خمینی(ره) چیز دیگری نبود.

گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود^۱

خیلی از شما شاید از من شنیده باشید شهید بزرگوار صیادشیرازی فرمانده نیروی زمینی بود، فکر می‌کنم در سال ۱۳۶۴، که به عنوان مشاور نظامی مقام معظم رهبری ایشان را در سفر به سوریه، الجزایر، لیبی همراهی می‌کردم (حضرت آقا آن موقع رئیس جمهور بودند). من هم در خدمت فرمانده نیروی زمینی ارتش، سرهنگ صیاد شیرازی بودم، رفتیم به آن سه کشور. مذاکرات و کارهای سیاسی انجام شد تا جایی که شهید صیاد شیرازی باید در خدمت ریاست محترم جمهوری وقت می‌بود. بعد از جلسه از ایشان پرسیدند آقا! من در مذاکرات فردا مسئولیت و کار خاصی ندارم؟ ایشان در پاسخ فرمودند خیر.

بلافاصله برای ملاقات با ژنرال طلاس وزیر دفاع وقت سوریه برنامه ریزی کرد. را که بد نیست بگویم بسیار علاقه‌مند به حضرت امام(ره) بودند، به طوری که بهترین هدیه زندگی‌اش را یک تخته قالیچه‌ای می‌دانست که مردم اصفهان تصویر حضرت امام(ره) را روی قالیچه با ابریشم بافته بودند و به ایشان هدیه کرده بودند، با شوق آن هدیه را نشانمان دادند.

ژنرال طلاس ابیاتی از حافظ و مولوی را به فارسی حفظ کرده بود و برای ما می‌خواند، البته نه به فارسی روان. کتابی هم درخصوص امام خمینی(ره) نوشته بود به نام «قبس النور من الامام» یعنی شعله‌ای از نور

۱. بیان خاطره در دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۷.

گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود ۵۷/

امام. شهید صیاد شیرازی و من رفتیم به منزل ایشان. شهید صیاد شیرازی به ژنرال طلاس گفتند که من می‌خواهم بروم جنوب لبنان.

ژنرال طلاس گفت نه! آنجا امن نیست. رژیم صهیونیستی مرتب به آنجا حمله می‌کند و دیوار صوتی می‌شکند. الان هم می‌داند شما در سوریه هستید و من حاضر نیستم شما را که میهمان آقای حافظ اسد هستید، ببرم آنجا و خدای ناخواسته آسیبی ببینید. از شهید صیاد اصرار و از ایشان امتناع و می‌گفت چنین چیزی امکان ندارد. بعد برگشت به صیاد گفت که شما دو سه روزی آمدید در سوریه و دمشق، اینجا تفریح کنید و حالا که در جنگ نیستید، بگذارید یک دو سه روزی در آسایش باشید. بروید زیارت. شهید صیاد گفت زیارت رفتیم.

ژنرال طلاس دوباره گفت بروید بگردید، سوغاتی تهیه کنید. من هم سفارش می‌کنم شما را به جاهای دیدنی ببرند.

صیاد گفت هم‌زمان من، فرزندان سرباز من و بچه‌های بسیج و هم‌زمانم در سپاه پاسداران و سایر نیروهای مسلح همه در جنگ هستند و من بنا به اوامر امام و رئیس جمهورم به این سفر آمده‌ام و الان هم کار سیاسی من تمام شده است. به قول شما باید برگردیم و برویم تفریح یا اینکه برگردیم کشورمان. در حالی که کشور من هم در حال جنگ است چگونه تفریح کنم؟ اگر همین حالا خداوند عمر مرا به پایان ببرد و جان مرا بگیرد و از این دنیا ببرد، بگویم در حال انجام دادن چه کاری بودم؟ زمانی که دوستان و فرزندان من می‌جنگند، بگویم من در حال تفریح در دمشق بودم. پاسخی برای خدا ندارم. حالا که نمی‌توانم در آنجا بجنگم، و امروز و

فردا هم مأموریت و کار موظفی ندارم. دوست دارم که بین رزمندگان شما حضور پیدا کنم، تا اگر لحظه‌ای دیگر در این دنیا نبودم، لحظه مرگ پاسخی برای حضرت حق داشته باشم.

ژنرال طلاس گفت نمی‌گذارم شما به جنوب لبنان بروید ولی با اصرار شما نظرم این است که بروید به بعلبک که یک اردوگاه آموزشی در آنجا هست. سپاه پاسداران شما در آنجا حضور دارند و در حال آموزش رزمندگان مسلمان هستند. بروید آنجا را بازدید کنید و تجربیاتتان را به آنان منتقل کنید.

صیاد پذیرفت، یک تیپ ورزیده به عنوان تأمین مسیر و یک گروهان هم برای حفاظت ما انتخاب کردند. من هم در کنار ایشان راه افتادم و رفتیم. یک سرتیپ سوریه‌ای هم همراه ما بود، و آنها را راهنمایی می‌کرد. قرار شد به بعلبک برویم. وقتی می‌خواستیم حرکت کنیم، شهید صیاد شیرازی سرتیپ سوریه‌ای را خواست و گفت طوری برنامه‌ریزی کنید که هر وقت، وقت نماز شد، ما در یکی از مساجد و یا در منزل یک شهید بتوانیم نماز اول وقت را به‌جا بیاوریم.

سرتیپ سوری هم برنامه را ردیف کرد. ما برای نماز صبح رسیدیم به منزل کسی که خانواده‌اش پنج شهید داده بود؛ از شیعیان اطراف بعلبک، پیرمردی بود که قبلاً با او هماهنگ کرده بودند، رفتیم آنجا.

در آنجا از ما استقبال کردند. نماز را در آنجا خواندیم و برایمان صبحانه پیش‌بینی کرده بودند. نان، کره و پنیر محلی. هنگام صرف صبحانه توجه این پیرمرد مداوم به شهید صیاد بود؛ طوری که برای من

گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود ۵۹/

که در کنار صیاد نشسته بودم، خوردن صبحانه مشکل شده بود. دیدم این پیرمرد چشم از ما برنمی‌دارد. بعد از صبحانه شهید صیاد به او گفت پدر! سؤالی دارید؟ کاری دارید؟ چیزی می‌خواهید بگوئید؟ گفت نه! گفت چون متوجه من هستید فکر کردم امری دارید. در پاسخ گفت من فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم. چون هرچه به شما نگاه می‌کنم، امام را می‌بینم - منظورش حضرت امام خمینی(ره) بود- پیش خودم می‌گویم این امام نیست، این سرهنگ صیاد شیرازی است. باز پلک می‌زنم و به شما نگاه می‌کنم دوباره تصویر امام را می‌بینم. من به جای صیاد شیرازی، امام را دارم می‌بینم. از منزل که خواستیم بیاییم بیرون، پیرمرد دستی کشید روی پوتین شهید صیاد شیرازی و خاک آن را به صورتش مالید و کف دست خودش را بوسید.

شهید صیاد خیلی منقلب شد و به این پیرمرد گفت چرا این کار را با من می‌کنید. دست این پیرمرد را گرفت و با اصرار و تلاش آن را بوسید. آنگاه به او گفت تو خودت وارث پنج شهید هستی، چرا این کار را با من کردید، حرف پدر شهید در بعلبک در پاسخ صیاد این بود نه می‌توانم و نه لایق هستم که بیایم دست و پای امام را ببوسم. می‌خواهم وقتی رفتید ایران به امام بگویید که اگر لایق نبودم و نتوانستم بیایم، ولی پای سربازت را بوسیدم. شهید صیاد شیرازی هم بار دیگر دست ایشان را بوسید و حرکت کردیم.

یک سفر طولانی بود آن هم با خودروی لندور. ایشان هم اذیت شد. چون هنوز جراحات هایش به طور کامل بهبود نیافته بود و اذیتش می‌کرد.

برگشتیم آن جایی که باید استقرار پیدا می‌کردیم. من و شهید صیاد در همان مکانی که میهمان بودیم سوئیتی داشتیم و با هم هم‌اتاق بودیم. پاسی از شب گذشته بود، باید می‌خوابیدیم. وضو گرفتیم و دو رکعت نماز خواندیم و من اجازه گرفتم و خوابیدم. دیدم ایشان هم رفت سر نماز خواندن. یک ساعتی را خوابیدم و بعد بیدار شدم، دیدم هنوز مشغول نماز هستند. البته هنوز وقت نماز شب نشده بود. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود. ایشان همواره یک ساعت قبل از اذان صبح از خواب برمی‌خاست و نماز شبش را می‌خواند. دوباره یک چرتی زدم و بیدار شدم، باز دیدم که در حال عبادت است. از جای برخاسته و خواستم از او بپرسم که چه کار می‌کنی، چرا استراحت نکردی؟ دیدم به سجده رفت و به شدت گریه می‌کرد. وقتی گریه‌اش تمام شد، سریع رفتم روبه‌رویش یعنی پشت به قبله نشستم. می‌دانستم هر وقت چیزی از او بپرسم، درسی یاد می‌گیرم. حالا اگر عمل نکنم این دیگر اشکال من است. به او گفتم جناب سرهنگ! باید برای من بگویی چرا این قدر سجده طولانی داشتی؟ و نماز شب را شروع نکرده این قدر گریه می‌کردی؟ گفت آقا برو بگیر استراحت کن یا برو نماز بخوان. دست از سر ما بردار. آن قدر اصرار کردم تا اشک بر گونه‌اش نشست. گفت امروز دیدی این پیرمرد با من چه کرد. من تاکنون فکر می‌کردم که در مملکت خودم و در مملکت اسلامی ایران، مدیون مردم خودمان و انقلاب اسلامی هستم. امروز فهمیدم که من نه تنها مدیون مردم خودم هستم، بلکه هر جایی در این دنیا مظلومی است، شیعه‌ای است، مسلمانی است، من به او مدیون هستم. هر جا کسی علیه ظلم می‌جنگد، من باید

گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود ۶۱/

حضور پیدا کنم. من به او مدیون هستم. هر مظلومی که دارد می‌جنگد، من به او مدیون هستم. گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود. این گفت‌وگویی بود که بین من و شهید صیاد که فقط خدا گواه آن است، رد و بدل شد. گفت گریه‌ام از این است که من در کشور خودم در ایران قادر به انجام تکالیفم آن طوری که مقبول ذات خداوند باشد، نیستم. چگونه می‌توانم همه جای دنیا که دیگر می‌دانم مدیون هستم، انجام وظیفه کنم. من که قادر نیستم هر جایی که جنگی هست حضور پیدا کنم و هر جایی که مظلومی هست، دینم را به او ادا کنم. چاره‌ای غیر از استغفار به درگاه خدا ندارم. کار من امشب استغفار بود که خدایا مرا ببخش. من از انجام وظیفه‌ام در جمهوری اسلامی عاجزم، چگونه می‌توانم در جاهای دیگر دینم را ادا کنم. این قصور و عجز مرا در ادای تکلیفم در قبال مظلومین و محرومین دنیا عفو فرما.

ما خود را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانیم^۱

هنوز شهید بزرگوار، آیت‌الله دستغیب، امام جمعه فقید شیراز در قید حیات بودند. ما چهار-پنج نفر همراه با سرهنگ صیاد شیرازی، که هنوز مسئولیت فرماندهی نیروی زمینی را عهده‌دار نشده بودند، از کردستان به محضر ایشان رسیدیم. رفتیم شیراز خدمت ایشان. برادر بزرگوارمان، فکر می‌کنم امیر سرلشکر عطاءالله صالحی، تشریف داشتند، دیگران هم بودند. رفتیم خدمت ایشان و هر یک از ما به خاطر جراحاتی که بر بدن داشتیم، عضوی از بدنامان را بسته بودیم. من چشمانم را بسته بودم، شهید صیاد شیرازی یک پایش کامل در گچ بود. هر کسی یک عضوی از بدنش مجروح بود. دقیقاً مثل یک بیمارستان سیار رفتیم در خانه ایشان.

ایشان با دیدن ما بسیار متأثر شدند و از دیدن آن وضعیت ما که یک مشت آدم لت و پار، رفتند آنجا. شهید صیاد شیرازی به ایشان گفت حاج آقا! ما را نصحت کنید. شهید دستغیب تعارف کردند. ایشان دوباره اصرار کردند که حاج آقا ما را موعظه کنید. البته اخلاق شهید صیاد شیرازی به گونه‌ای بود که هرگاه خدمت بزرگوارانی همچون شهید دستغیب می‌رسید، از آنان می‌خواست تا وی را موعظه کنند. آن‌گاه خود را مقید می‌داشت که بدان عمل کند. آدم‌هایی مثل من هم آن موعظه را می‌گرفتیم که در جایی سخنرانی کنیم.

شهید صیاد شیرازی به شهید دستغیب گفتند حاج آقا ما خود را مدیون انقلاب می‌دانیم. برای اینکه بتوانیم خدمتی به این انقلاب بکنیم، ما را نصحت کنید. تا این حرف را شهید صیاد زدند، شهید بزرگوار دستغیب گفتند شما

۱. بیان خاطره در جمع دانشجویان دانشگاه افسری امام علی(ع)، سال ۱۳۸۴.

ما خود را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانیم / ۶۳

خودتان را موعظه کردید. چون خودتان را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانید، این مدیون دانستن موعظه ارزشمندی است.

شهید صیاد شیرازی اصرار کردند که چرا، ما نیازمند نصیحت شما هستیم. ایشان در مقابل اصرار شهید صیاد گفتند تا زمانی که شما خودتان را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانید، در صراط مستقیم هستید. هر وقت که خودتان را طلبکار انقلاب دانستید، بدانید که در مسیر هلاکت گام نهاده‌اید.

این نصیحت شهید دستغیب بود که این مدیون بودن به انقلاب اسلامی را حفظ کنید و نگذارید روزی طلبکار از انقلاب اسلامی شوید. بدانید روزی که از انقلاب اسلامی طلبکار شوید، در ورطه هلاکت خواهید افتاد. تا شخصی خود را مدیون انقلاب و امام و مردم بداند خادم است و هر وقت احساس طلبکاری جای احساس دین را گرفت دیگر خادم نیست و خلوص هم ندارد، مراقب باشید همواره خادم باشید.

شهید صیاد شیرازی قبل از آنکه مسئولیت فرماندهی نیروی زمینی ارتش را بپذیرند و بعد از فرماندهی در همان زمانی که درگیر جنگ تحمیلی بودند، می‌گفتند ما مدیون انقلاب اسلامی هستیم و این را از شهید دستغیب گرفته بودند. اولین تأکیدش در لبنان این بود که گفت من مدیون مردم مسلمان و مستضعف دنیا هستم و نمی‌دانم که چگونه دین‌ام را باید ادا کنم. او تا لحظه شهادتش هیچ وقت از انقلاب و از رهبری و از مردم طلبکار نبود و همیشه خود را مدیون اسلام و انقلاب و امام و رهبری و مردم می‌دانست.

این انقلاب اسلامی به همه جای دنیا خواهد رفت^۱

اولین جلسه انقلابیون ارتش بعد از انقلاب اسلامی در همین ساختمان مقابل ستاد ارتش در یک زیرزمینی تشکیل شد. از شهرهای مختلف افراد و عناصری شناسایی و دعوت شده بودند. آنهایی که در پیروزی انقلاب اسلامی نقشی داشتند و از هسته‌های اولیه انقلابیون در ارتش بودند، مرا هم به آن جلسه دعوت کردند.

رفتیم در آن زیرزمین نشستیم. حدود ۱۵۰ تا ۱۶۰ نفر در آنجا حضور داشتند. از درجه استوار تا سرهنگ آنجا بودند. کسانی که رژیم طاغوت آنها را به بهانه فعالیت‌های انقلابی دستگیر و زندانی کرده بود، مثل امیر رحیمی، جناب سرهنگ فتورائی که هم اکنون بازنشسته هستند و کسانی دیگر.

درجه من آن زمان ستوان بود و از قضا در کنار سروان صیاد شیرازی در آن مجلس نشسته بودم. قبل از اینکه جلسه شروع شود، دیدم مشغول تلاوت قرآن است. قرآنی را که تلاوت می‌کرد، با ترجمه مقابل انگلیسی بود. کنجکاو شدم. وقتی جلسه تمام شد پرسیدم استاد چرا شما قرآن با ترجمه فارسی تلاوت نمی‌کنید؟ از اینکه با ترجمه انگلیسی می‌خوانید، آیا می‌خواهید زبان انگلیسی‌تان را تقویت کنید؟

در پاسخ گفت به هر جهت وقتی بخوانم، انگلیسی من هم تقویت می‌شود. گفتم پس منظور شما چیز دیگری باید باشد.

گفت این انقلاب اسلامی به همه جای دنیا خواهد رفت. این حرف چند روز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بر زبان ایشان جاری شد. می‌گفت ما باید با زبان

۱. بیان خاطره در سالگرد شهادت شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در مسجد ستاد مشترک، سال ۱۳۸۵.

این انقلاب اسلامی به همه جای دنیا خواهد رفت / ۶۵

دشمنانمان و هم علاقه‌مندان به اسلام آشنا باشیم. باید این قرآن را در میان آنها تبلیغ و معرفی کنیم.

البته ایشان وقتی در امریکا دوره نظامی را طی می‌کردند، همین کار را انجام می‌دادند. فکر می‌کنم داماد ایشان یادداشتهای وی را در آن زمان جمع‌آوری کرده و داشته باشند و یا شما این موضوع را از کسانی دیگر هم شنیده باشید.

می‌گفت این قرآن باید به همه جای دنیا برود. ما مسلمان هستیم، اگر می‌دانیم باید بتوانیم تبلیغ هم بکنیم. لذا من ملزم هستم که زبان انگلیسی‌ام را تقویت کنم که روزی اگر با کسی مواجه شدم، با دوست و دشمن با زبان بیگانه، بر اساس قرآن صحبت و عمل کنم و اگر در او زمینه‌ای را مشاهده کردم، با زبان خود او، قرآن را به او معرفی کنم.

تعهد را باید در چهره خدمت بیابید^۱

یادم هست به دلیلی رفتیم به جزیره مجنون^۲. در یک تپه‌ی که معاون تیپ، سرهنگ زردشتی بود. از قبل هم آن معاون تیپ می‌دانست ما داریم می‌رویم آنجا. زمانی که رسیدیم، وقت انجام فریضه نماز بود. دیدیم آن سرهنگ زردشتی رفت سجاده‌ای را آورد و رو به قبله آن را روی زمین پهن کرد.

شهید صیاد شیرازی از ایشان پرسیدند شما از کجا می‌دانید سمت قبله این سمتی است؟

گفت فرمانده تیپ در این سنگر به این سمت نماز می‌خواند، پس قبله به همین سمت است.

پرسید سجاده را از کجا آوردید؟ گفت از دیروز که شنیدم شما به اینجا خواهید آمد، چون می‌دانستم که نماز اول وقت می‌خوانید، فرستادم این سجاده را تهیه کردند. دستورات دین شما را می‌دانستم، سجاده هم طاهر و پاک است - ببینید عزیزان این یک نکته ظریف و قابل توجهی است - خواهش می‌کنم روی این سجاده نماز بخوانید، این را برای شما گرفته‌ام.

شهید صیاد شیرازی، آن سرهنگ را در آغوش گرفتند، بوسیدند و روی همان سجاده هم نمازشان را به جا آوردند.

بعد از اقامه نماز خطاب به آن سرهنگ گفتند شما می‌توانید قبل از اتمام ۳۰ سال خدمتتان بازنشسته شوید و بروید، اجباری ندارید که بمانید و بجنگید. اگر هم خواستید بروید، من به عنوان فرمانده نیروی زمینی شما را کمک خواهم کرد. ایشان که معلوم بود یک نظامی عاشق و متعهد به سرزمین خود است، در

۱. بیان خاطره در جلسه افتتاحیه کلاس دانشگاه افسری امام علی (ع).

۲. در جنوب غربی شهر اهواز در نوار مرزی ایران و عراق قرار گرفته است.

تعهد را باید در چهره خدمت بیابید / ۶۷

جواب صیاد گفتند می‌خواهم از شما خواهش کنم که اجازه دهید این دو سال پایان خدمتم را هم در کنار شما باشم و به این آب و خاک خدمت کنم. خدمت کردن در کنار شما برای من لذت‌بخش است. جنگیدن برای دفاع از سرزمینی که در آن به دنیا آمده‌ام، وظیفه من است. اگر می‌شود بمانم.

شهید صیاد با رویی گشاده گفتند بله که می‌شود، اگر دلتان خواست بمانید و من فقط می‌خواستم کمکی به شما کنم.

وقتی از سنگر آنها بیرون آمدیم، شهید صیاد شیرازی رو کرد به همراهان و گفت: چه خوب عاشق خدمت هستید، خوشا به حال ایشان که این چنین تعهد خدمتی دارند. همواره به ما نصیحت می‌کرد تعهد را در چهره خدمت بیابید.

مهم توفیق خدمت است^۱

یک زمانی تعدادی از همرزمان و دوستانش حتی همرزمان زیر دستش ترفیع گرفتند و به درجات بالاتری نایل شدند، دوستان با آشفتگی به وی مراجعه کردند و گفتند فلانی و فلانی درجه گرفتند، این ترفیع حق شما هم بود، چرا نباید به شما ترفیع بدهند.

رو به ما کرد و گفت من از اینکه ترفیع نگیرم ناراحت نیستم. زمانی ناراحت می‌شوم که فرصت خدمت کردن به این انقلاب و سرزمین را از خودم بگیرم. این‌گونه با من حرف ننزید. می‌خواهید چنین فرصتی را که برای خدمت کردن برای من هست، به آن پشت کنم؟ آن روزی برای من عیب و ناراحت‌کننده است که خودم فرصتی برای خدمت کردن نداشته باشم و یا آن فرصت را با دست خودم از بین برده باشم. لذا برای من مهم نیست که ترفیع بگیرم یا نگیرم. مهم توفیق خدمت است و ان‌شاءالله آنانی هم که ترفیع گرفتند توفیق خدمت به این نظام را بیش از پیش داشته باشند.

البته دیروز داماد محترمشان در دانشکده اشاره کردند که وقتی درجه سرلشکری ایشان ابلاغ شد، گفتند برای من فرقی نمی‌کند که ستوان، سرهنگ، سرتیپ و یا سرلشکر باشم. مهم‌ترین مسئله این است که بتوانم خدمتی کنم. البته ایشان از ترفیع درجه سرلشکریشان خوشحال بودند. می‌گفتند این ترفیع برای من به نشانه این است که مقام معظم رهبری به نیابت از امام زمان (عج) از من راضی هستند و این ترفیع را به من عطا کرده‌اند. می‌گفت تعهد را باید در چهره خدمت بیابید، نه در لباس و درجه. وقتی این‌گونه نگاه می‌کرد، یک سروانی با درجه موقت می‌شد سرهنگ، افرادی چون

۱. بیان خاطره در سالگرد شهادت شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در مسجد ستاد مشترک، سال ۱۳۸۵.

مهم توفیق خدمت است / ۶۹

امیر حسام هاشمی در کنار پیرمردی چون شهید منفردنیکی که مسن‌ترین نظامی آن زمان بودند، با ایشان خدمت می‌کردند. این صحنه بسیار زیبا بود، جوان و پیر با او خدمت می‌کردند. چون وی به دنبال این بود که تعهد را در چهره خدمت بیابد.

خانه من هم جبهه بوده^۱

قم رفته بود که ۲ تا از دخترانش را ثبت نام کند تا در حوزه علمیه طلبه بشوند. در حال درگیری ثبت نام دخترانش در حوزه علمیه بود که به او خبر دادند که باید برگردی سراغ بقیه بچه‌ها در آبادان، خودش هم خبردار شد که جنگ شروع شده، خب! ۲ تا دخترش در قم همراه خودش بودند و یک پسر ۸ ساله‌اش، یک پسر ۱۳ ساله و یک پسر ۱۵ ساله و یک پسر ۱۸ ساله هم در آبادان، شوهرش هم با خودش در قم.

خب! باید خودش را می‌رساند به فرزندان که در آبادان بودند. پدر مادری بالای سرشان نبود. بسیار با سختی و مشقت باید خودش را می‌رساند به آبادان، چون درگیری‌های روزهای اول جنگ بود. تو این جابجایی که می‌خواست از قم هم کنده بشه و بره به سمت آبادان دست برقضا به زمین خورد و پاش هم شکست. پای این خانم را گچ گرفتند. گفتند خب شما باید مدتی اینجا استراحت کنی. گفت نمی‌تونم.

یک چند روزی از جنگ گذشته بود که شنید دشمن در خرمشهر داره می‌جنگه برای گرفتن خرمشهر و گلوله‌هاش هم رو آبادان فرو می‌ریخت. با این وصف این مادر و پدر دیگر طاقت نمی‌آوردند که نروند به شهرشان بالا سر بچه‌هاشون که کسی بالا سرشان نیست. تعریف می‌کرد وقتی که رسیدم

۱. بیان خاطره در دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۵.

خانه من هم جبهه بوده ۷۱/

به اهواز تازه فهمیدم چه خبر هست. بعد رفتن به آبادان بسیار مشکل بود، آن وقت راه را بسته بودند. دشمن قسمتی از راه را گرفته بود و راه را هم بسته بودند و جلو ماشین‌ها را می‌گرفتند که کسی جلو نره. با خواهش و تمنا فرمانده گردان ارتشی مستقر در محل را راضی کرد که جیبی در اختیارش بذارن تا سوار جیب بشه و خودش را برساند به آبادان که بره به منزلش. خب بگذریم که چه جوری رفت و خانه را چه جوری دید و ...، دید از پسرهای خبری نیست، دانه، دانه سراغشون رو گرفت، اول بچه کوچکش آمد سراغش، پسر ۱۳ ساله، مادر می‌گفت که دیگه کوچکی در آن نبود، دیگه بچه‌گی در آن ندیدم، تفنگی در دست داشت. هم قد خودش تفنگی در دست داشت. دیگه مسعود من آن مسعود کوچکی نبود که وقتی آبادان را ترک می‌کردم می‌دیدمش، حرف‌های مردانه به من می‌زد.

بهش گفتم تفنگ را برای چه گرفتی تو دستت؟ گفت برای اینکه از شهر دفاع بکنم. هیچ چیز دیگه‌ای نتوانستم بهش بگم. مادر می‌گفت هیچ چیز دیگه‌ای نتوانستم بهش بگم. گفتم که خلیل کجاست؟ گفت میاد. پسر ۱۵ ساله او هم آمد، گفت چیزی دستش بود، تفنگ نبود. گفتم این چیه؟ گفت این آرپی- جی یه. گفتم این رو برای چی گرفتی دستت؟ گفت برای اینکه از تو از پدر و از خواهرانم دفاع بکنم.

سراغ آن یکی رو گرفتم، سراغ عبدالجلیل را گرفتم. آن هم اومد، اسلحه‌ای در دست داشت، جوان ۱۸ ساله بود. گفت ۳ تا پسر من مسلح شده بودند هر

چی تلاش کردم خود را قانع کنم تا به اینها بگم که خب ما آمدیم به خاطر شما، نرید دیگه جبهه و بریم یک جای امن، راضی نشدم چنین حرفی بزنم.

ازش سؤال کردم خانم چرا راضی نشدی؟ گفت برای اینکه همان جایی که من در منزلم بودم جبهه بود. اینها هم گفتند ما می‌خواهیم در جبهه بجنگیم، خانه من هم جبهه بود، خانه همسایه بغلی‌مون هم جبهه بود، خیابان ما هم جبهه بود، کوچه ما هم جبهه بود. آیا باید به اینها می‌گفتم سرزمین و خانه و کاشانه‌تون رو ترک کنید؟ هیچ مادری به فرزندش نمی‌گه خونه‌ات رو ترک بکن. لذا من نگفتم که جبهه رو ترک کنید. هر ۳ پسرش شهید شدند. مسعود کارکوب‌زاده در ۱۵ سالگی شهید شد، خلیل در ۱۸ سالگی شهید شد و جلیل در ۲۱ سالگی شهید شد. مادری با ۳ شهید یک پسر دیگرش ۷ سال اسیر بوده، پسر پنجمیش جانبازه که هنوز هم در قید حیات و همراه آن آزاده کنار مادر هستند. ۲ تا دخترش هم طلبه شدند و از قم رفتند به عنوان مبلغ دارند کار می‌کنند.

جنگ این‌طوری شروع شد عزیزان، حالا این‌هائی که اینجا حضور دارند، ۳-۲ تاشون هم بیشتر نیستند، استاد مدعو با لباس شخصی. استاد بختیاری بزرگوار، استاد صادقی‌گویا، استاد مشیری و فرماندهان شما که اینجا هستند امیر انقلابی متشرع، متواضع، هوشمند، پرتلاش، ایثارگر و جانباز فرمانده محترم نیروی زمینی، فرمانده کل شما، فرمانده دانشگاه افسری از چهره‌های متدین جمهوری اسلامی ایران و دیگرانی که اینجا هستند.

خانه من هم جبهه بوده ۷۳/

اینها همه یادگاران این جنگ و دفاع مقدس هستند که تمامی، زخمهائی بر تن و داغهائی بر سینه و کوله باری از تجربیات خون‌بار جنگ را بردوش دارند که به رایگان در اختیار تان می‌گذارند، بشنوید و دریابید و قدر بدانید و عمل کنید.
ان شاء الله...

اگر جوان مرگ شوم بهتر است تا ناجوانمرد باشم^۱

بردنش تو اطلاق بازجوئی. بعد یک سرهنگی آمد ازش بازجوئی کنه. دید حرف نمی‌زنه. بهش گفت اسمت؟ جواب نداد. فامیلی؟ جواب نداد. گفت چرا پاسخ مرا نمیدی؟ تیمسار گفت: بازپرس باید طبق قانون هم درجه من باشد یا اینکه یک درجه بالاتر، من به تو پاسخ نمیدم. آنهم آدم لاتی بود، آدم بی ادبی بود. گفت اینجا جای این حرفها نیست می‌زنم توی سرت تا حرف بزنی. گفت بزنی من جواب نمیدم. یک مقداری باهاش کش و قوس رفت، دید پاسخ نمیده، رفت بیرون به مافوق خودش گفت که این آقا جواب منو نمیده، میگه تو هم درجه من نیستی.

یک سرتیپ آمد تو برای بازجوئی. گویا با هم سالها همدوره و دوست بودند. بهش گفت حالا به من پاسخ میدی؟ گفت بله. گفت اسمت چیه؟ گفت اسمم فلانی. فامیلت چیه؟ خب می‌شناختندش. می‌خواستند فرم را پر کنند، پر کرد و بعد یک مقدار سؤال ازش کرد و این هم جواب داد. بعد رسید به سؤال‌هایی که دیگه اسرار محرمانه مبارزات بود. برگشت بهش گفتش که باید بگی رابط‌ها با آیت‌الله میلانی چی بوده؟ حرف نزد گفت دوستانی که با شما رفت‌وآمد می‌کردند و با آیت‌الله میلانی رابطه داشتند باید برای من نام ببری.

گفت: من کسی را نمی‌شناسم. منزل ایشان هم رفت و آمد نمی‌کردم. گفت ما همه چی را می‌دانیم باید بگی. باز او حرف نزد.

گفت هرچی بود همین بود که گفتم، چیز دیگه‌ای ندارم. سرتیپ بازجو برگشت بهش گفت که شما از امرا یا از تیمسارهایی هستی که در سن جوانی رشد کردی و به این درجه رسیدی و اگر که همکاری کنی امید هست که در

۱. بیان خاطره در جمع پرسنل پادگان لشکرک، سال ۱۳۸۶.

اگر جوان مرگ شوم بهتر است ناجوان مرد باشم / ۷۵

آینده هم رشد بکنی در ارتش. منظورش ارتش شاه بود. ولی اگر که پاسخ ندی در جوانی خدمت یعنی در موقعی که تیمساری به آن سن نیست، در جوانی جوانمرگ خواهی شد.

پاسخ سپهبد قرنی می‌دانید چی بود؟ تو اطاق در مقابل بازجو گفت، اگر جوانمرگ بشوم بهتر است، تا ناجوانمرد باشم. این اولین رئیس ستاد ارتش انقلاب بود، ارتش جمهوری اسلامی، که به حکم امام به ریاست ستاد منصوب شد و بعد از مدتی هم به دلیل درگیری با دولت موقت اختلاف در تفکر نظامی برای ایجاد امنیت در کردستان درخواست بازنشستگی داد. بعد از بازنشستگی‌اش در حیاط منزلش توسط ضد انقلاب با چند گلوله به شهادت رسید. قاتلش از گروه فرقان بود، اولین شهید از مسئولین نظام بدست جبهه چهل بود.

پیراهنی که این عارف با آن نماز شب خوانده بر تن کردم^۱

خب، داشتیم می‌رفتیم به سمت عملیات، از تهران حرکت کرده بودیم. وقتی که به قم رسیدیم، طبق روال به راننده اشاره‌ای کرد. راننده پیچید به سمت منزل حضرت آیت الله بهاءالدینی، وارد منزل شدیم. محبت خاصی بین شهید صیاد و مرحوم آیت الله بهاءالدینی بود. من خاطرم است هر بار با شهید صیاد می‌رفتیم منزل ایشان، خود ایشان جای می‌ریخت و جلوی شهید صیاد می‌گذاشت.

وقتی وارد منزل شدیم یک چیزی حدود ۳۰ یا ۴۰ دقیقه به نماز جماعت مانده بود. رفتیم محضرشان ۵ یا ۶ نفری بودیم، دو تا ماشین به غیر از راننده و اسکورت، ۵ یا ۶ نفر از فرماندهان و مسئولین نیروی زمینی و من هم در خدمت شهید بودم، آن موقع معاون ایشان بودم در بازرسی نیروی زمینی. نشستیم یک چند دقیقه‌ای و بعد دیدم که شهید صیاد رفت کنار مرحوم آیت‌الله بهاءالدینی نشست و صحبتی در گوش ایشان کرد که ما نشنیدیم، یک فاصله دو متری داشتیم، نشنیدیم چه گفت.

بعد دیدیم که آیت‌الله بهاءالدینی آفازاده‌شان را صدا کردند و آمدند و صحبتی باز با ایشان کردند. دست شهید صیاد را گرفت و رفتند توی اتاقی و بعد از چند دقیقه توقف برگشتند و آمدند و ما نفهمیدیم چه گذشت. پذیرایی انجام شد، رفتیم نماز جماعت و بعد از نماز جماعت دست ایشان را بوسیدیم و راه افتادیم و رفتیم. خب، من آن موقع با ایشان صمیمی شده

۱. بیان خاطره در جمع روحانیون تیپ امام جعفر صادق، قم.

پیراهنی که این عارف با آن نماز شب خوانده بر تن کردم / ۷۷

بودم و جزو نزدیکترین معاونان‌شان بودم. توی ماشین پرسیدم که چه گذشت و چه گفتید به آن مرحوم و برای چی رفتید توی اتاق. لبخندی زد و گفت:

داریم برای عملیات می‌روییم، از حاج آقا خواهش کردم که پیراهنی که زیر لباسشون می‌پوشند و با آن نماز شب خوانده‌اند به من بدهند که بر تن کنم و بروم به جبهه، منطقه عملیات و حاج آقا پذیرفتند و بعد آقا زاده‌شان را صدا کردند. لباسی بوده که صبح از تن در آوردند و به آقا زاده‌شان گفتند و من رفتم آنجا و لباسم را عوض کردم و این روزنامه‌ای که می‌بینید زیر پیراهنی خودم را گذاشته‌ام توی آن و زیر پیراهن حاج آقا را پوشیدم دارم می‌روم جبهه، پیراهنی که این عارف با آن نماز شب خوانده بر من برکت دارد.

دیر کردی مؤمن، نیم ساعت است که منتظر هستم^۱

شبی دیروقت از منطقه می‌آمدیم- من صلاح دانستم این خاطره را در این حسینه بگویم شاید هم سال‌های قبل از من هم شنیده‌اید- نیمه شب بود همیشه وقتی می‌خواستیم برویم منطقه این بزرگوار، شهید صیاد با منزل ایشان هماهنگی می‌کرد، بعد می‌رفتیم منزلشان. فقط من سه بار خاطرم است که با ایشان بودم بدون هماهنگی رفتیم و یک بار خاطرم است که این حادثه رخ داد که برایتان می‌گویم.

دیر وقت بود، پاسی از نیمه شب گذشته بود. وارد قم شدیم. فرصتی هم بود و ما از منطقه می‌آمدیم و باید می‌رسیدیم تهران. بعد از زیارت گفتند که دلم هوای آقا را کرده، منظورشان آقای بهاءالدینی بود، ولی دیر وقت است و صلاح نمی‌دانم زنگ بزنم ولی دلم آرام نمی‌شود، نمی‌توانم آقا را نبینم و بروم تهران. بعد گفت حالا می‌رویم شاید آقا بیدار باشد و اگر چراغی روشن باشد زنگ می‌زنیم و گرنه که برمی‌گردیم. وقتی رسیدیم آنجا هنوز در زده در منزل را آقازاده حاج آقا بهاءالدینی باز کرد، و به تیمسار صیاد گفتند که حاج آقا نیم ساعت است که منتظر شما هستند. صیاد گفتند که من به حاج آقا زنگ زده بودم و خبری نداده بودم.

آقازاده‌شان گفتند که من خواب بودم حاج آقا من را صدا کردند و بیدارم کردند و گفتند بلند شو سماور را روشن کن، بساط استراحت من را جمع کن، آقای صیاد داره می‌آید دیدنم، برو دم در بایست اگر بیایند ببینند در بسته است برمی‌گردد و می‌رود، زنگ نمی‌زند. برو دم در بایست که بدانند من بیدار هستم و بیاید داخل منزل.

۱. بیان خاطره در جمع بسیجیان در دانشگاه امام حسین(ع)، سال ۱۳۸۵.

دیر کردی مؤمن، نیم ساعت است که منتظرت هستم / ۷۹

ما هم تعجب کردیم و ما هم می‌دانستیم تماس نگرفته است. وقتی رفتیم داخل منزل دیدیم حاج آقا بهاء‌الدینی لباس پوشیده و آماده جلوی در اتاقش ایستاده، البته این اواخر نمی‌توانستند روی پایشان بایستند و بعد شهید صیاد را در بغل‌شان گرفت و بوسید.

گفت دیر کردی مؤمن؛ نیم ساعت است که منتظرت هستم. عزیزمان شهید صیاد دست این عزیز را بوسید و ما هم بوسیدیم و حدود نیم ساعت یا ۴۰ دقیقه نشستیم و بعد هم خداحافظی کردیم و رفتیم. روح هر دو این عزیزان شاد و انشاءالله مقامشان عالی و با رسول‌الله محشور باشد.

جنگ علمی ترین کاری است که در این دنیای مادی وجود دارد^۱

خب، وقتی که پای ارتفاع رسیدیم ستونی پشت سر ما بود، نزدیک حدود ۸۰۰ نفر، یک چیزی قریب به ۵۰ نفر عزیزان داوطلب سپاه، تعدادی هم نیروی مردمی که هنوز اسمشان بسیج نبود، بچه‌های کمیته بودند، با لباس شخصی بودند و بقیه هم یک گردان تقویت شده ارتش بود.

اولین نفراتی بودیم که رسیدیم پای ارتفاع، شهید صیاد بود، من بودم، شهید کلاته بود، شهید معصومی هم بود. من به عنوان مشاور توپخانه فرمانده عملیات غرب کشور همراه شهید صیاد شیرازی بودم، افسر توپخانه هم بودم، هم دیده‌بان بودم و هم توی آن ستون چون دوره‌های رزمی هم دیده بودم کار تکاوری هم انجام می‌دادم و کمتر کار توپخانه انجام می‌دادم. آنجا به من گفت برویم بالا.

خب! بالا ضد انقلاب بود، باید سه تا تیم می‌شدیم. سخت‌ترین معبر را خود شهید صیاد انتخاب کرد، تعدادی از عزیزان سپاه داوطلب آمدند، فکر می‌کنم سپاه کرمان و اراک بودند که با ما بیایند بالا و این مرد بزرگ یک سؤالاتی ازشان کرد. کی تیراندازی کردید؟ چه آموزشهای دیده‌اید؟ و بعد من را صدا کرد گفت این بچه‌ها الان بالا نیایند. بچه‌های جوان ۱۹ ساله، ۲۱ ساله اینها بودند. حالا بالا نیایند این مأموریت را ما انجام بدهیم،

۱. بیان خاطره در کلاس درس دانشگاه دریایی امام خمینی (ره) در نوشهر، سال ۱۳۸۶.

جنگ علمی ترین کاری است که در این دنیای مادی وجود دارد ۸۱/

یک آموزش مختصری توی ستون ببینند که خدای نکرده بدون دلیل آسیب نبینند.

اجازه نداد بیایند بالا گفت بمانید، ولی عقب ستون و جلوی ستون با شهمت و روحیه قوی بایستید و مراقب ستون باشید. در مأموریت بعدی شما در تصرف ارتفاع شرکت کنید. سه تا گروه انتخاب کرد برای پیشروی به سمت ارتفاع، از بالای ارتفاع ما را می‌زدند. سخت‌ترین جا را که رگبار مسلسل هم آنجا بیشتر به سمت ما سرازیر بود خودش انتخاب کرد. یک قسمت دیگری را داد به شهید معصومی و یک قسمت دیگری هم داد به شهید شهرام‌فر. بعد یک مقداری که رفتیم بالاتر آن قسمت شهید معصومی به دلیلی قابل عبور نبود منطقه‌اش به ما محول شد.

اولین نفری که به بالای قله دارساوین رسید خود شهید صیاد بود، اینجا لازم است بگویم نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، چون با ایشان بودم، طبعاً من هم دومین نفر بودم که رسیدم بالا، درسی است که باید به خاطر بسپارید. به من گفت ما کجائیم؟ نمی‌دونستیم اینجا قله دارساوین است. با درگیری رسیدیم آنجا و فرصت نداشتیم ببینیم کجائیم.

شهید صیاد استاد هواسنجی، نقشه‌برداری، نقشه‌خوانی و زبان انگلیسی بود و من که سال ۵۴ دوره مقدماتی را گذرانده بودم درس را به خصوص در نقشه‌خوانی خوب خوانده بودم.

نقشه را باز کردم دو تا نقطه مشخص در طبیعت پیدا کردم، تقاطع انجام دادم. گرای معکوس گرفتم و آوردم روی نقشه و برگشتم بهش گفتم جناب سرهنگ فکر می‌کنم اینجا قله دارساوین است.

عین کلام من این بود. "فکر می‌کنم" خیلی محترمانه هم پاسخ دادم، نیم‌خیز نشست و گفت بسیار خب، خودش قطب‌نما و نقشه‌اش را درآورد، تعجب کردم همه کارهایی که من کردم انجام داد. گفت آقای ستوان آراسته! اینجا قله دارساوین است. گفتم جناب سرهنگ من هم همین را گفتم، درست است که شما استادید، من هم همین اعمال را انجام دادم، این چه کاری بود شما انجام دادید.

به من برخورد و گفتم فکر می‌کنم که اینجا بلافاصله سؤال کرد چی گفتی؟ دقیق گفتم قله دارساوین گفت نه عین جمله‌ای که گفتی، زیر رگبار گلوله بود. گفتم ببخشید من این حرف را زدم: فکر می‌کنم اینجا قله دارساوین است.

این برای شما عزیزان سپاهی ارتشی درس بزرگی است، حرفی که به من زد، گفت: یعنی یقین نداشتی اینجا قله دارساوین است اگر یقین داشتی به من می‌گفتی سرهنگ صیاد اینجا قله دارساوین است. نمی‌گفتی فکر می‌کنم قله دارساوین است. تصدیق کردم. گفت من نمی‌توانم بدون یقین جوان‌های مردم را به کشتن بدهم. اینها برای شهید شدن آمدند، این بچه‌های سپاه که پایین هستند برای شهید شدن آمدند. ولی من برای شهادت دادن اینها نیامده‌ام. این را یادتان باشد یک استراتژی بزرگ است که به من می‌گفت:

آقای آراسته ما باید در این منطقه که می‌جنگیم یقین داشته باشیم، از علم و تجربه و مهارت نظامی‌مان استفاده کنیم. یقین قلبی و ایمانی داشته باشیم که کارمان در راه خداست تا اگر از دشمن کشتیم به خاطر

جنگ علمی ترین کاری است که در این دنیای مادی وجود دارد / ۸۳

خدا کشته باشیم و اگر کشته شدیم در راه خدا کشته شده باشیم. درس را برای چی خوانده‌ای در مرکز توپخانه. به من می‌گفت برای این خوانده‌ای که به من بگوئی فکر می‌کنم، تصور می‌کنم، خیال می‌کنم. آن وقت بچه‌ها این پایین ایستاده‌اند که من بهشان بگویم که ستون حرکت کند برسد زیر قله دارساوین، فرمانده ستون نقشه را باز کن بیا اینجا و بعد بفهمیم اینجا جای دیگری است و ما درخواست کنیم از توپخانه که مثلاً ۲۵۰ متری چپ یا غرب قله دارساوین را بمباران کن و آنجا قله دارساوین نباشد گلوله بریزد روی افراد خودمان. گفتم شما درست می‌گوئید و باید توی یک کار علمی نظامی با یقین بگوئیم این هست و بعد این جمله را گفت جنگ علمی‌ترین کاری است که در این دنیای مادی وجود دارد.

یک جفت جوراب می خواهیم^۱

تشنه شده بودم و آب قمقمه‌ام تمام شده بود. من برگشتم گفتم آب دارید جناب سرهنگ؟ گفت بیا بالا داخل سنگر ضد انقلاب است، درست هم بود وقتی رسیدیم بالا دو تا گالن ۲۰ لیتری آب بود که بین گروه تقسیم کردیم و دلخور شده بودم که چرا از قمقمه‌اش به من آب نداد، بعد فهمیدیم قمقمه خودش خالی است و در مسیر راه آب قمقمه‌اش را به دیگران داده. عملیات سختی بود، ما باید ۴۸ ساعت می‌جنگیدیم و به سردشت می‌رسیدیم ولی ۴۰ روز جنگیدیم، خواربار ۴۸ ساعته و مهمات ۴۸ ساعته همراهمان بود البته در ستون، خواربار یک گردان برای مدت ۳ ماه اسکان، در سردشت موجود بود که در کمین‌های ضدانقلاب غالباً از بین رفته بود. من هم وقتی که وارد شهر سردشت شدم یک پوتین سالم برپا داشتم و آن یک پوتین دیگر هم پاره شده بود، که من دست از سرش برنمی‌داشتم و با طناب آن‌را به هم بسته بودم. آرزویم این بود که برسم به سردشت یک جفت پوتین و یک جفت جوراب بگیرم. وقتی صیاد توی ستون تقریباً در روزهای پایانی مأموریت به شوخی به من گفت برسیم به سردشت چی می‌خواهی، گفتم یک جفت پوتین و یک جفت جوراب و چیزی دیگری نمی‌خواهم.

۱. بیان خاطره در دانشگاه شهید ستاری، سال ۱۳۸۵.

نماز شب در دشت فکه^۱

توی دشت فکه، یک ساعت و نیم مانده بود به نماز صبح، همراهش بودم، بازدید از خط جائی که خمپاره ۶۰ و رگبار دشمن ما را می‌گرفت، توقف کرد. گفت ببین توی یکی از سنگرهای خط من می‌تونم نماز بخوانم، سرباز یک سنگر آتش داشت و چند متر عقب‌تر هم سنگر استراحت، آنهایی که کارشان تمام می‌شد از سنگر آتش می‌آمدند توی سنگر استراحت. من داخل یک سنگری رفتم، داخلش ۷-۸ تا سرباز مثل سیخ کباب کنار هم خوابیده‌اند، مثل اینکه اصلاً خبری نیست، مثل اینکه کنار پدر و مادرشان توی ولایت خوابیده‌اند، اینجوری اینها خسته بودند. من دیدم جا نیست آمدم بیرون، چون اخلاق او را می‌دانستم. می‌توانستم یک سرباز را بیدار کنم و بگویم عزیزم بلند شو فرمانده نیرو می‌خواهند اینجا نماز بخوانند این کار را نکردم.

گفتم جناب سرهنگ صیاد جا نیست اجازه می‌دهید یک سرباز را بیدار کنم. گفت نه. دستش را کشید روی رملهای فکه صاف کرد. ما دیدیم هیچ پناهی نیست آنجا، گفتم اینجا نمی‌شود نماز خواند، اینجا مرتب داره خمپاره می‌خورد. گفت شما به فکر خودتان باشید. این نماز شب را روی رملهای فکه خواند، شاید آرام‌تر، متین‌تر، آسوده‌تر از نماز شبی که در محراب منزلش توی حسینیه می‌خواند. حقیقتاً برای ما منطقه، منطقه خطرناکی بود ولی آرام نمازش را خواند.

۱. بیان خاطره در جمع بسیجیان کاشان

طریق القدس^۱

خب! حالا جنگ شروع شد، یک برجستگی علمی نظامی هم از او برایتان بگویم که شما دنبالش باشید. بدانید عزیزان، ایشان شد فرمانده نیرو. دانشکده فرماندهی ستاد ارتش را تعطیل کرد و گفت طراحان عملیات بیایند منطقه عملیات، که الان هم هستند، آقای بختیاری و یا آقای معین وزیری و یا دیگران که آمدند.

افسر جوانی که سرگرد بوده سه تا قپه سرهنگی چسباندند روی دوشش که ما می‌گفتیم نمره موقت، من هم درجه سرگردی روی دوش ندیدم و درجه سرهنگ‌دومی عوضش روی دوشم ۵ سال بود، به جای ۲ سال و بعد هم که سرتیپ دوم شدم و بعد هم سرتیپ شدم. آری من هم مدتی نمره موقت بودم. خب، حالا همه طراحان را جمع کرد، انسان متفکری بود و کار را هم برای خدا می‌کرد.

گفت من فرمانده نیرو شده‌ام، می‌خواهم اولین عملیاتی که در جنگ فرماندهی می‌کنم ریسک شکست نداشته باشد، موفقیت در آن حتمی باشد، تلفات حداقل نزدیک به صفر باشد، می‌خواهم بعد از این عملیات پیوستگی خط دشمن شکسته شود، می‌خواهم بعد از این عملیات موقعیت برای عملیات بعدی حاصل شود.

اینها حرف‌های خیلی بزرگی است، این عزیزان اساتید می‌دانند، اینها حرف‌های یک آدمی است که تمام مدارج علمی- نظامی را طی کرده باشد، اما او طی نکرده بود. و بعد گفت می‌خواهم یک شهری آزاد شود که مردم روحیه بگیرند. یک سری آمدند؛ بچه‌های جوان پر نشاط، پرتلاش، عاشق شهادت و

۱. بیان خاطره در جمع دانشگاهیان و بسیجیان اصفهان، سال ۱۳۷۹.

کم‌صبر، این هم نکته ظریفی است. گفتند طرح بدهیم برای آزادسازی خرمشهر. دید با بعضی از فاکتورها جور در نمی‌آید.

گفتند طرح بدهیم غیر از خرمشهر تمام جنوب خوزستان آزاد بشود و باز بررسی کرد، با بعضی از موارد ذهنش جور در نمی‌آمد. دو-سه تا از طراحان را خودش راهنمایی کرد، گفت جبهه میانی خوزستان چگونه؟ همه متوجه آنجا شدند، طرح عملیات طریق‌القدس و آزادسازی بستان تهیه شد. با کمترین تلفات و با پیروزی خوب و با شکسته شدن خط پیوسته دشمن، صرفه‌جویی در قوا برای عملیات فتح‌المبین و بعد چیزهای دیگری که شما می‌دانید.

حالا همین آدم وقتی شب اول ماه می‌شد توی حسینیه زیر منزلش روضه گذاشته بود، یک جلسه‌اش من وسط‌های برنامه رفتم، قرآن تلاوت شده بود، نماز جماعت قبلاً خوانده شده بود و منتظر بودند که سخنران بیاید، صیاد بیرون داشت کفش‌های مراجعین و عاشقان حسین را که می‌آمدند آنجا کفش‌ها را جفت و مرتب می‌کرد و من آمدم فوری کمکش کردم، با هم خودمونی بودیم.

گفت نه، این کار من است. گفتم تیمسار اگر اجازه می‌دهید من این کار را بکنم. گفت نه، کار من است و بعد از دامادش شنیدم که یکی، دو روز قبل از مراسم تمام نظافت منزل از اطاق‌ها و سرویس را خودش بر عهده می‌گیرد و می‌گوید اینها همه‌اش عبادت است و مطمئناً آقا امام حسین(ع) مزد من را خواهد داد. آدمی که جانشین ستاد کل نیروهای مسلح بودند، بعد از اینکه مراسم هم تمام می‌شود اجازه نمی‌دهد همسرش و فرزندانش کمک کنند و همه نظافت خانه را خودش انجام می‌دهد. به امید این‌که اجرش را امام حسین(ع) بدهد. این‌جوری می‌شود که ایشان شهید می‌شود و حضرت آقا بوسه بر تابوتش می‌زند.

صیاد یک پارچه نور است^۱

یک روز رفتم خدمت آقای بهاءالدینی، فرمانده دانشگاه افسری بودم، توسط شهید صیاد با حاج آقا ارتباط برقرار کرده بودم و به صیاد گفتم که دارم می‌روم، وقت گرفته‌ام از آقازاده بهاءالدینی دارم می‌روم دیدن ایشان.

گفت سلام من را به ایشان برسان و به حضرت آقا بگو دلم برایش تنگ شده. گفتم چند وقت است ایشان را ملاقت نکردید. گفت حدود ۱۰ روز. من رفتم قم رسیدم خدمت آقای بهاءالدینی خودم تنها بودم و رفتم داخل منزل دستشان، را بوسیدم و سلام کردم و نشستم، ایشان به من نگاهی کردند، گویا منتظر بودند که پیغام را برسانم.

گفتم که حاج آقا! جناب صیاد به شما سلام رساندند گفتند دلم برای شما تنگ شده. پاسخ آقای بهاءالدینی که آقازاده‌شان هم آنجا بود این بود، گفت شما آقای صیاد را می‌شناسید؟ گفتم حاج آقا فرمانده من است من چطور نمی‌شناسمش. گفت شما آقای صیاد را می‌شناسید؟ با سوال دوم فهمیدم که حاج آقا به من می‌خواهد بگوید شما نمی‌شناسیدش، گفتم نه آن قدری که شما می‌شناسید. گفت آقای صیاد را می‌شناسید؟ گفتم نه حاج آقا. سه بار از من سؤال کردند و بار سوم گفتم نه حاج آقا.

ایشان به من این را گفت، صیاد یک پارچه نور است، سه بار تکرار کرد، سه بار خود سؤال کرد و سه بار هم خودشان پاسخ سؤال خود را دادند و گفتند سلام من را به ایشان برسان. گفتم چشم و یک نصیحتی هم به بنده کردند و آمدم بیرون، برگشتیم و وقتی رسیدیم به تهران به صیاد گفتم که همچنین

۱. بیان خاطره برای دانشجویان دانشگاه‌های افسری آجا، سال ۱۳۸۶.

صیاد یک پارچه نور است / ۸۹

سوالی آقای بهاءالدینی کرد و چنین جوابی هم دادند و صیاد لبخندی زد و بعد اشک در چشمان صیاد حلقه زد گفت خدا من را شرمنده نکند حاج آقا به من خیلی لطف دارد، خدا من را شرمسار نکند. روح هر دو بزرگوار شاد.

« اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ »

نردبان طنابی^۱

در یک بخش از منطقه عملیات (منطقه غرب ارتفاعات میمک) فاصله بین سنگر کمین ما با دشمن بین ۶۰ تا ۷۰ متر بود. وقتی که می‌خواستیم یقین پیدا کنم که سرباز دشمن خوابه یا بیدار، یک کلاه آهنی، یا کمپوت و مشابه اینها سر سرنیزه می‌کردیم. دشمن بلافاصله تق می‌زد. گلوله‌اش خطا نمی‌رفت. چون فاصله‌اش آنقدر نزدیک بود که به راحتی می‌توانست بزنه، عملیات میمک تمام شد.

به عنوان رئیس بازرسی از مناطق مختلف جبهه بازدید می‌کردم. این بار نوبت غرب و منطقه میمک بود. وقتی رسیدم به منطقه به فرمانده یگان گفتم می‌خواهم بروم و سنگر کمین را بازدید کنم. دقیقاً یادم نیست کدام عزیز فرمانده یگان بود. گفت جناب سرهنگ نمی‌تونید برید. گفتم چرا؟ گفت که راه نداره. سؤال کردم بقیه چطوری می‌روند؟ گفت که ما یک نردبان طنابی داریم حدود ۲۵ متر باید از این صخره صاف رفت بالا. بعد هم باید به صورت سینه‌خیز رفت تا به سنگر کمین رسید. تقریباً باید صخره‌نوردی کرد. ضمن اینکه یک بخش از منطقه زیر دید و تیر دشمن است.

همراه من جناب سرگرد فردپور، افسر عملیات بازرسی، هم بود. به اتفاق فرمانده یگان به پای صخره رسیدیم. فرمانده یگان راجع به منطقه توضیح می‌داد. وقتی رسیدیم پای صخره، دیدم به وسیله طناب یک نردبان درست کرده بودند. تقریباً احساس کردم می‌توانم بالا بروم و این کار را انجام دادم. خیلی هم

۱. بیان خاطره در اردوگاه آموزشی منطقه عملیاتی شمال غرب، سال ۱۳۸۵.

ساده نبود. بعد از بازدید و خوش و بش با افراد سنگر کمین قصد برگشت داشتم. به علت وضعیت چشم‌هایم که مشکل بینایی دارم و عمق را خوب نمی‌تونم تشخیص بدم. مشکل از طناب پایین آمدن را داشتم و این مطلب را با فرمانده یگان در میان گذاشتم. همین حالا هم که اکثراً توجال یا دماوند می‌روم، هنگام بالا رفتن خیلی راحت می‌روم ولی در مسیر برگشت کمی اذیت می‌شوم.

فرمانده یگان افسر ورزیده‌ای بود و راحت طناب را می‌گرفت و بالا و پایین می‌رفت وقتی احساس کرد من مشکل برگشت دارم، با رعایت ادب اظهار داشت جناب سرهنگ! ما اینجا سربازی داریم که مسئول حمل مجروحان ما از همین نردبانه. مجروح‌ها را می‌بره پایین. این سرباز می‌تونه شما را کول بکنه ببره پایین. گفتم خجالت می‌کشم. گفت نه اصلاً این سرباز کارش اینه، مسئول حمل مجروح‌ه‌است. آمبولانس و آسانسور این منطقه است. منتهی خیلی بچه زبلی است، فقط مجروح را مجانی حمل می‌کنه. یک بار فرمانده تیپ آمد اینجا بازدید خواست بره پایین او هم مشکل داشت، از فرمانده تیپ ۲۰ روز مرخصی گرفت تا پایین بره، فرمانده تیپ گفت من مرخصی نمی‌دهم گفت خوب همین جا بمون. من گفتم خب این سرباز را بیاورید اینجا من ببینم سرباز آمد دیدم که یک جوان تنومند و خیلی گردن کلفتی است و بازوهای ستبری دارد و خیلی سرباز رشیدی است. گفتم پسر جان منو می‌بری پایین. یک لهجه شیرینی هم داشت گفت بله. گفتم وزن من زیاد نیست. ۷۴ کیلو است، گفت نه من ۸۰ کیلو هم بردم، مشکلی ندارم. عذرخواهی ازش کردم و گفتم من نمی‌تونم، مجبورم با شما بیایم پایین. بعد دیدم با فرمانده گروهانش یک صحبتی کرد. فرمانده گروهان گفت جایزه می‌خواد. به هر حال مجانی نمی‌بره پایین. فرمانده گروهان به سرباز گفت این جناب سرهنگ معاون فرمانده نیرو و رئیس بازرسی است. گفت هرکسی می‌خواد باشه. هر چه مقامش بالاتره باید

بیشتر دستمزد بده. گفتم خب! چی میگه؟ من که مرخصی نمی‌تونم بدم. مرخصی دست فرماندهات است. سرباز خودش هم تأیید کرد. وکیلش فرمانده گروهان بود. حالا خاطرم نیست فکر می‌کنم ۲-۳ هزار تومان می‌خواست. گفتم که باشه میدم. جای دوری که نمیره، سربازه و اینجا داره می‌جنگه. بعضی وقت‌ها ما یکی را تشویق می‌کنیم و درجه می‌دیم. به این یکی هم پول جایزه می‌دهیم. گفتم خیلی خوب باشه. بعد من سوار دوش سرباز شدم. به سرعت مرا از پله‌ها آورد پایین خیلی سریع معلوم بود که روزانه این کار را چندین مرتبه انجام میدهند. بعد گفتند آب را، مهمات را، کلیه تدارکات این سنگر را این سرباز بالا می‌بره.

پایین که رسیدیم گفتم پول داخل ماشین است همین حالا توسط راننده می‌فرستم. سرباز یک فکری کرد و اجازه گرفت گفت جناب سرهنگ! من از شما پول نمی‌خواهم. یک نردبان برای اینجا درست کنید. در خیلی از آپارتمان‌های بلند چندین حلقه نردبان فلزی درست می‌کنند. این سرباز من را گذاشته بود پایین حق داشت پول جایزه‌اش را بگیره. ببینید عزت و شرف سرباز ایرانی را. در مقابل کاری که انجام میدهند می‌خواهد حرکتی انجام بده که همه افراد سنگر از آن بهره‌مند شوند در ادامه اظهار می‌کرد اگر روزی من نباشم، یا من شهید شوم، یا بلایی سر من بیاید، دیگر افراد سنگر بدون آذوقه می‌مانند. کسی نیست که نون‌شان، آب‌شان، مهمات‌شان را بده و از همه مهمتر مجروحان را بپاره پایین. به غیرت این سرباز گفتم آفرین. بعد از برگشت به تهران بلافاصله مسئولی را احضار کردم. مسئول پشتیبانی در ستاد بسیج کمک‌های مردمی ارتش در لجستیک بود، جناب سرهنگ ذوالفقاری، کاملاً او را با وضعیت منطقه توجیه کردم. آدرس دادم و گفتم شما همراه با یک آهنگر به منطقه بروید و تلاش کنید یک نردبان آهنی با توجه به وضعیت منطقه

درست نمایید. ۲۰ روز طول کشید که یک نردبان برای آنجا درست شد. هفتاد و هشت پله داشت که به صورت مارپیچ بود و پایه‌هایش روی سنگ‌ها مستقر می‌شد. دیگر از آن به بعد آن منطقه حمل مجروحش و مهماتش و دیگر تدارکاتش از راه این نردبان انجام می‌شد و آن سرباز هم کار و کاسبی‌اش کساد شد. یعنی خودش پیشنهاد داد و کاسبی‌اش کساد شد. ما جنگ را در بعضی از مناطق این طوری و گاهی هم با شرایط سخت‌تر اداره می‌کردیم.

تا کارش تموم شد آمد پیش ما^۱

با روئی گشاده و با تبسمی که به لب داشت گفت علی اکبر به من کم لطفه، بی معرفت بیست و هفت ساله که سراغم نیامده.

ولی حسین تا کارش تموم شد آمد پیش ما و ما را چشم به راه نگذاشت. البته باید داوود را هم بگم که بالاخره دید طاقت ما داره طاق می شه بعد از شانزده سال آمد، اگر او هم نمی آمد تحمل دوری دوتاشون، یعنی علی اکبر و داوود، سخت تر بود.

بالاخره گلی به گوشه جمالش که بعد از شانزده سال آمد. حالا دیگه داوود مفقودالثر نیست. من و مادرش هم می تونیم سر مزار حسین شهیدمون و هم سر مزار داوود که شانزده سال مفقود بود بریم و دیدار تازه کنیم.

منی دونم بالاخره علی اکبر هم که مفقوده، می آید سراغمان یا همچنان ما را در انتظار و چشم به راه می داره. ازش می پرسم خوب آقای تاجیک دو تا شهیدت به دست رسیدند. حالا اگر علی اکبرت جنازه اش پیدا نشد و نیامد چه کار می کنی؟

می دونی چه جواب می ده؟ می گه، شکر خدا، راضی هستم به رضای خدا، اگر ماهی های اروند رود و خلیج فارس هم بدن او را خورده باشند، باز هم شاکر خداوندم که او را پذیرفته است.

۱. بیان خاطره برای دانشجویان دانشگاه شهید ستاری سال ۱۳۸۵

توی یک جعبه مهمات جا گرفته بود^۱

سرگروه‌بان گفت جناب سروان هرچی بهش می‌گم تو خدمت تمام شده دیگه باید بری، چرا نمی‌ری؟ سرباز می‌گه نمی‌خوام برم می‌خوام حالا بمونم، بهش می‌گم بابا سربازا روزشماری می‌کنن که خدمتشون تمام میشه. زود از این جهنمی که ضد انقلاب اینجا برای ما و مردم مظلوم بانه درست کرده برن برای چه می‌مونی؟ هر لحظه امکان دارد یک مین و یک گلوله کارتو بسازه. با خنده می‌گه عیبی نداره. هرچی قسمت باشه همون می‌شه.

ستوان گفت سرگروه‌بان ما مسئولیم، اگر طوریش بشه جواب گردان و لشکر و خانواده‌اش را نمی‌تونم بدم حتماً بفرستش بره.

باز فردا سرگروه‌بان گفت جناب سروان این مثل اینکه مخش معیوب شده هرچی می‌گم گوش نمی‌ده. تفنگ و وسایلش را هم به زور ازش تحویل گرفتیم. ولی نمی‌ره، اون شما را دوست داره و به حرفتون گوش می‌ده. بالاخره راننده شماسه، بهش بگید بره.

باز هم جناب سروان گفت نه سرگروه‌بان شما بهش بگید بره، اون سرباز متشرعیه بهش بگو دیگه نان و غذا و جیره نداری و از آمار حذف شدی اگر بمانی و غذای دیگران را بخوری برات حلال نیست. حق دیگرانه، سوار مینی‌بوس کنید و بفرستیدش، شاید پول تو راه نداره بهش بدید و بعد از من بگیرید. باز سرگروه‌بان عصری آمد و گفت نه جناب سروان پول هم داره و گفت که غذا ندهید خودم از دوستان می‌گیرم یا میرم شهر برای خودم می‌خرم. من می‌مانم.

۱. بیان خاطره برای دانشجویان دانشگاه شهید ستاری سال ۱۳۸۵

جناب سروان مجبور شد خودش از سرباز بپرسه، با اینکه او را خیلی دوست داشت ولی برای فرستادن او با عتاب و تشر گفت چرا نمیری، فردا صبح باید بری، پدر و مادرت حتماً چشم به راهت هستند، پسر وظیفه جنگیدن تو تموم شده. چرا نمیری، اگر مادرت راضی نباشد آنوقت ثواب که پات نمی‌نویسند گناه برات منظور میشه. آقای ستوان اینطوری باهاش حرف زد به امید اینکه بره کارت پایان خدمتشو از گردان بگیره و بره تهران. سرباز گفت جناب سروان دیگه از من بدت اومده که می‌خواهی پیشت نباشم؟ جناب سروان او را در بغل گرفت و بوسید گفت نه عزیزم، نگرانم اتفاقی برات رخ بده و شرمنده پدر و مادرت بشم، سرباز چهره‌اش گشاده شد و گفت نگران نباش جناب سروان مادرم گفته بمون و بجنگ و انتقام شهدا را بگیر. دو روز دیگه وقتی جنازه سرباز شهید جزایری را که در درگیری با ضد انقلاب شهید شده بود می‌خواستند با هلی‌کوپتر تخلیه کنند تمام جنازه توی یک جعبه مهمات تفنگ ژ ۳ جا گرفته بود.

اولین باری که منزلش دعوت شدیم^۱

نزدیک غروب بود به دلیل حجم کاری هنوز در دفترم مشغول کاری بودم. آجودان با آی فون به من گفت فرماندهی نیرو با شما تلفنی کار دارند، گوشی را برداشتم. منشی دفتر فرمانده نیرو سروان احمدی بود، گفت جناب سرهنگ گوشی خدمتون فرماندهی با شما کار دارند.

چند ثانیه بعد سرهنگ صیاد گوشی را برداشت. سلامی کردم و پاسخی محبت آمیز دادند و خوش و بشی بین ما رد و بدل شد و خسته نباشید گفت. بعدش این طوری ادامه داد آقای آراسته ما هنوز توفیق نداشته ایم که پذیرای شما و حاج خانمتان در منزلمان باشیم زنگ زدم که شما و حاج خانم را برای شام تو یکی از شب های همین هفته به منزل دعوت کنم. چه شبی را مناسب می دانید تا من با حاج خانم هماهنگی کنم و نتیجه را اطلاع دهم.

در پاسخ به او گفتم فرمانده عزیز شما هر روز بفرمایید از صبحانه من و خانم حاضریم مزاحم شما و خانواده شویم بعد نهار و بعد هم شام لذا هر شبی بفرمایید مزاحمتان خواهیم شد و یا سر خدمت می رسیم. خنده ای کرد و گفت چند دقیقه ای دیگر بهت خبر می دهم.

چند دقیقه دیگر مجدداً تماس تلفنی ایشان و من برقرار شد و گفت فردا نه پس فردا شب منتظر شما هستیم برای شام. بعد این طور ادامه داد لطف کن ببین زمان پیشنهادی من مناسبه اگر نه هر طوری شما نظرتان باشد عمل کنیم. گفتم امر بفرمایید.

جناب آراسته از یک ساعت قبل از نماز من و خانواده مشتاقانه منتظر آمدن شما هستیم. اگر موافق باشی تو این یک ساعت که خانمها در اطاق دیگر به

۱. بیان خاطره برای دانشجویان دانشگاه امام حسین سال ۱۳۸۷

گفتگو می‌پردازند بنده هم ضمن پذیرایی از شما برادر عزیزم مواردی از کارها را خدمتتان عرض کنم، شما هم یک گزارشی از کارهایتان را که می‌خواهید برای من بگویید همراه داشته باشید. بعد با اذان یک نماز جماعتی می‌خوانیم و یک دعای کوتاه چون شب مناسبی هم هست دعای توسل دو خانواده. بعد از نماز هم تا شام یک ساعت وقت است می‌توانیم به ادامه کار قبل از اذان بپردازیم. تو این فاصله هم حاج خانم سفره شام را آماده می‌کند در خدمت شما شام می‌خوریم فکر می‌کنم ۴۵ الی یک ساعت وقت شام خوردن باشد. درست گفتم؟ بله قربان. یک فرصتی هم بعد از شام حدود نیم ساعت است مروری به کار قبل و جمع‌بندی می‌کنیم. بعدش دیگه ساعت ۹ شب وقت شما را برای کار اداری نمی‌گیرم. چای و میوه‌ای در خدمت شما هستیم و هر طور شما می‌پسندید ما تمایل داشتید. شب هم اگر منزل ما بمانید خدمتتان بر چشم. اتاق و امکانات هست. در هر صورت برای راننده‌تان هم محل پذیرایی هست تمایل داشتید بماند.

من هم تشکر کردم عرض کردم ساعت نه و نیم مرخص خواهیم شد. بعد هم تفکر که عجب برای مهمانی دادنش هم برنامه دارد، سروته زمان مهمانی را مشخص کرد. نماز و سایر برنامه‌ها را، محل حضور آقایان و خانم‌ها را و نحوه پذیرایی را، همه چیز طبق برنامه. وقتی هم که مهمانی رفتیم نعل به نعل همان برنامه اجرا شد، داشتن برنامه منظم، دقت، تواضع، عبادت و مهمان‌نوازی درس آن شب مهمانی ما بود که به ما داد.

دکتر، مجروح اورژانسی آوردند^۱

بیش از دو روز بود که از اطاق عمل خارج نشده بود. نهار و شام و نماز خواندش هم در همان اتاق بود. پشت سر هم مجروح می‌آوردند توی این بیمارستان صحرایی، و او که پزشک جراح بود باید جراحی می‌کرد. بعضی وقت‌ها حس می‌کرد همین الانه که از خستگی بیفتد ولی چه می‌شد کرد، تنها پزشک جراح بود، آنهم با غیرت دینی و حرفه‌ای دلش راضی نمی‌شد در معالجه مجروحین تأخیری داشته باشد. روز سوم بود که سرش خلوت شد روی برانکار توی اتاق عمل دراز کشید. دقایقی نگذشته بود که به خواب عمیقی رفت. شاید حدود ۴ الی ۵ ساعت بود که خواب بود. فرمانده نیروی زمینی آمده بود پیرانشهر و کار ضروری با او داشت هر چه پرستارها و همکارهایش صدایش می‌کردند، او را تکان می‌دادند از خواب بیدار نمی‌شد. مثل یک جسم بی‌روح روی برانکار افتاده بود، بالاخره پرستار مخصوص اطاق عمل گفت من رگ خواب او را دارم الان بیدارش می‌کنم شماها هنوز غیرت و عشق دکتر را به کارش و به جوان‌های مملکت و رزمنده‌ها نمی‌دانید، رفت بیخ گوش دکتر با صدای معمولی نه بلند و نه با فریاد گفت دکتر مجروح اورژانسی آوردند. او را تکان نداد و فریاد نزد. دو بار این جمله را گفت دکتر بلند شد رفت کنار دستشویی دستشو شست و دستکش خواست و گفت مجروح رو بیارید تو. همه خندیدند. گفت چرا می‌خندید با فریاد گفت عجله کنید. جریان را برایش گفتند، به شوخی ناسزائی به پرستار گفت و برایش چای آوردند و بعدش رفت به ملاقات فرمانده نزاا.

۱. بیان خاطره برای دانشجویان دانشگاه‌های افسری آجا سال ۱۳۸۶

گونیکو یا مامورا^۱

سلام کرد و بعد از تشکر که وقت داده که باهاش صحبت کنه گفت ببخشید به من گفتند اسم شما بابایی است، ولی شنیدم به اسم دیگه‌ای هم شما را می‌نامند. گفت دوست دارم سبا بابایی صدام کنند، شما هم همین کار را بکنید. آره گونیکو یا مامورا. پرسید یعنی چه؟ گفت یعنی نداره اسم اولیه و ژاپنی من اینه. بعد از مسلمان شدنم نام سبا را برای خودم انتخاب کردم، نام شوهر ایرانی من هم بابایی است، لذا سبا یا مامورا یا بهتر بگم سبا بابایی هستم. ازش پرسید پس شما که ژاپنی‌الاصل هستید چطور مادر شهید دفاع مقدسید؟ گفت داستانش مفصله. خیلی خلاصه می‌گم قبل از انقلاب با حضور در کلاس درس آقای بابایی که تاجر ایرانی و مقیم ژاپن بود، با اسلام آشنا شدم و به ایران آمدم. چندین روز قبل از جنگ برای دیدن خانواده پدرم به ژاپن رفته بودم، وقتی جنگ شروع شد تلاش کردم پیام ایران و کنار شوهر و فرزندانم باشم، پروازها قطع شده بود و آمدن به ایران بسیار مشکل. با سختی و در چند هفته و عبور از چند کشور خودمو به ایران رساندم، بعد رفتم در بسیج مسجد محله‌مان با زن‌های دیگر وسایل برای کمک به رزمندگان آماده و بسته‌بندی می‌کردم. فرزند کوچکم محمد رفت جبهه و در غرب کشور می‌جنگید، نوزده سالش بود، در عملیات مسلم‌ابن‌عقیل شرکت کرد. بعد از شهادتش چه احساسی داشتید؟ خوب یک مادر وقتی داغ فرزند می‌بیند تحملش خیلی سخته. چیزی که این داغ را آسان می‌کند دادن فرزند در راه خداست. ما می‌توانستیم با شروع جنگ همگی بریم ژاپن و راحت زندگی کنیم، ولی اگه

۱. بیان خاطره در جمع روحانیون مبلغ راهیان نور در سال ۱۳۸۷

همه ما هم ژاپن بودیم برای شرکت در دفاع از دین و قرآن و امام به ایران می‌آمدیم. مدتی بعد از شهادت محمد (۲ ماه بعد) نتیجه کنکور اعلام شد و دیدیم پسرمان رشته مهندسی دانشگاه سراسری قبول شد. دلم سوخت ولی بلافاصله آرام شدم چون دیدم تو امتحان الهی قبول شده و در بهشت جای داره. محمد عید به دیدن خانواده شهدا رفت و به آنها می‌گفت انشاءالله سال بعد شما در خانه ما جمع شوید. همین طور هم شد.

نمایه

تهران: شهر، ۸، ۱۴، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۳۵،

۴۱، ۴۷، ۵۰، ۷۶، ۷۸، ۸۹

تیپ: سقز، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۳۷، ۳۸،

۳۹، ۴۵، ۵۸، ۶۶

تیپ ۸۴: خرم آباد، ۴۱

ج

جزیره مجنون، ۳۷، ۴۵

جزیره هرمز، ۳۳

ح

حافظ اسد: رئیس جمهور، ۵۷

حیدری: اسدالله، ۴، ۴۱

خ

خرمشهر: شهر، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۷۰، ۸۷

خلیج فارس: دریا، ۵۲

د

دادرس: حسین؛ سرتیپ، ۲۹، ۳۰

دارساوین: قله، ۸۱، ۸۲، ۸۳

آ

آبادان: شهر، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۷۰، ۷۱

آبشناسان: حسن؛ شهید، ۴۷

آراسته: ناصر؛ سرتیپ، ۲۱، ۹۷، ۱، ۴، ۸، ۱۱،

۱۴، ۴۷، ۸۲

ا

ابراهیمی: اسماعیل؛ شهید، ۴۸، ۴۹

اراک: شهر، ۸۰

اسرائیل: کشور، ۵۷

اصفهان: شهر، ۴۵، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶

اهواز: شهر، ۳۵، ۶۶، ۷۱

ب

بانه: شهر، ۲۵

بستان: شهر، ۸۷

بعلبک: اردوگاه، ۵۸، ۵۹

بندرعباس: شهر، ۳۴

بهاءالدینی: آیت الله، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۸، ۸۹

ت

تاجیک، ۹۴

ش

شهرام‌فر: شهید، ۸۱

شیراز: شهر، ۶۲

ص

صادقی‌گویا: نجات‌علی؛ سرتیپ ۲، ۴، ۷۲

صالحی: عطاء‌الله؛ سرلشکر، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۲

صفوی: رحیم؛ سرلشکر، ۵۳

صیاد شیرازی: علی؛ شهید سپهبد، ۲، ۴، ۶

۷، ۱۱، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۵۲، ۵۳، ۵۴

۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳

۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱

۸۲، ۸۴، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۷

ط

طلاس: ژنرال، ۵۶، ۵۷، ۵۸

ع

عملیات طریق‌القدس، ۸۷

عملیات فتح‌المبین، ۸۷

عملیات مروارید، ۳۳، ۳۴

عملیات والفجر، ۸، ۳۴

غ

غفاری: حاج آقا، ۳۰

دانشگاه افسری، ۷، ۱۳، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۷۳

۸۸

دست‌غیب: آیت‌الله، ۶۲، ۶۳

دمشق: شهر، ۵۷، ۵۸

دولت‌آباد: محله، ۵۰

ذ

ذوالفقاری: شعبان‌علی؛ سرهنگ، ۲۵، ۳۸

ر

رحیمی: امیر، ۶۴

رژیم صهیونیستی: کشور، ۵۷

ز

زردشتی: آئین، ۶۶

س

سالارکیا: محمدعلی؛ سرتیپ ۲، ۳۷، ۳۸، ۳۹

۴۵

سالک: روحانی، ۵۳

سبا بابایی، ۱۰۰

سردشت: شهر، ۲۵، ۸۴

سرنوشت: ناصر؛ سرتیپ، ۳۳

سوریه: کشور، ۵۶، ۵۷

ف

فتورائی: سرهنگ, ۶۴

فراشاهی: سرهنگ؛ شهید, ۱۹

فردپور: حسن؛ سرهنگ, ۱۳

فکه: منطقه, ۸۵

ل

لبنان: کشور, ۵۷, ۵۸, ۶۳

لشکر ۲۱ حمزه, ۴۵

لشکر ۸۸, ۱۸

م

محمدی‌فر: ناصر؛ سرتیپ, ۱۴, ۱۵, ۱۷, ۱۸

مسلم‌ابن‌عقیل: عملیات, ۱۰۰

مشیری: داوود؛ سرتیپ ۲, ۲۵, ۷۲

معصومی: شهید, ۸۰, ۸۱

منفرد نیاکی: سرلشکر شهید, ۶۹

میلانی: حسن؛ آیت‌الله, ۷۴

میمک: منطقه, ۹۰

ق

قرقی: سرهنگ, ۵۵

قرنی: سپهبد؛ شهید, ۷۵

قم: شهر, ۱۹, ۲۱, ۷۰, ۷۲, ۷۶, ۷۸, ۸۸

ک

کرمان: شهر, ۳۳, ۸۰

کلاته: علی؛ سرهنگ شهید, ۲۶, ۸۰

ه

هاشمی: سید حسام؛ سرتیپ, ۴, ۶۹



NARDEBAN TANABI

NASER ARASTEH

War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi